



کتابخانه
شورای
لامی

ایرانی

۹۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴
- ۲۵
- ۲۶
- ۲۷
- ۲۸
- ۲۹
- ۳۰
- ۳۱
- ۳۲
- ۳۳
- ۳۴
- ۳۵
- ۳۶
- ۳۷
- ۳۸
- ۳۹
- ۴۰
- ۴۱
- ۴۲
- ۴۳
- ۴۴
- ۴۵
- ۴۶
- ۴۷
- ۴۸
- ۴۹
- ۵۰
- ۵۱
- ۵۲
- ۵۳
- ۵۴
- ۵۵
- ۵۶
- ۵۷
- ۵۸
- ۵۹
- ۶۰
- ۶۱
- ۶۲
- ۶۳
- ۶۴
- ۶۵
- ۶۶
- ۶۷
- ۶۸
- ۶۹
- ۷۰
- ۷۱
- ۷۲
- ۷۳
- ۷۴
- ۷۵
- ۷۶
- ۷۷
- ۷۸
- ۷۹
- ۸۰
- ۸۱
- ۸۲
- ۸۳
- ۸۴
- ۸۵
- ۸۶
- ۸۷
- ۸۸
- ۸۹
- ۹۰
- ۹۱
- ۹۲
- ۹۳
- ۹۴
- ۹۵
- ۹۶
- ۹۷
- ۹۸
- ۹۹
- ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان ایرانی

مؤلف: (خطی)

جلد: ۹۵۹

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۹۷۴

ع: ۳۹۹۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی
۹۵۹	

۹۵۹

ابن خلدون



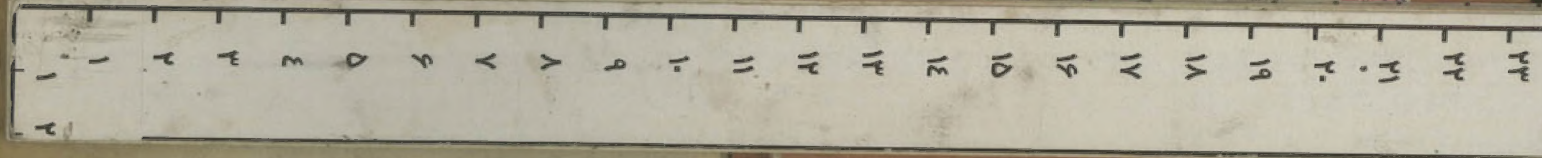
مجلس شورای اسلامی - تهران



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	دیوان ابن خلدون
مؤلف	چلد (خطی) (امدانی)
جلد	آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت کتاب	۱۳۹۷



۹۵۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی امدانی ۹۵۹
----------------------------------	-------------------



بسم الله الرحمن الرحيم

سیاه سجده بر دولت نیر ترا
 زمانه بر سر و پای سپهر ترا
 مواجعت نفسا بخت کاسکار ترا
 سحر است عدوتش شیر کیر ترا
 خدا بجان جهان بی نظیر چون تو
 کجا فخر خدا بی جهان نظیر ترا
 بشیر تو دل امت و قوی بشیر ترا
 بنات است بیکت اشیر ترا
 نصیرت خدا و قوی بر او منصور
 قضا همیشه نصیرت بود نصیر ترا
 اسیرت بجان خود و نخلت
 بی زحاک بر پیش بر بند اسیر ترا
 روی پذیرد رای و سعادت بخت
 همی پذیرد رای بی پذیر ترا
 نصیرت کت و دست در مصالح خلق
 قبل و صف کم نکوت و نصیر ترا
 ز عدل تو کز زمانه را اسیر ترا
 بر و وصف کم عدل نا کیر ترا
 ز فطرت تو هر شیء شب بیک
 همی بود که طاعتشیر ترا
 چو آمدی تو خداوند جهان و زیر
 سر و سجده بر دامن و زیر ترا

نقش



ز شتری و عطار و سی ندانم باز
 دل در بر ترا و کف و پیر ترا
 جان بهیج بکساندن بیزد ز ترک
 که خوار کرد طاعت دشمن حیر ترا
 نشان شاه دولت تو باشا عشر
 شاز گشت به لاله سال تر ترا

با نصرتش فتح و ظفر و دولت والا
 بگر علم شاه جهان بر سر ترا
 لشکر شده اسوده در دشت دامن
 نصرت شده پیوسته دولت ترا
 فتح آمد و نیست آورده جهان را
 سلطان جهان کجا این فتح ترا
 بکشد بدین داری و جان بهیر
 نازنده بغیر ندی و آدم و حوا
 بهر داری و در همه عالم شده پید
 پروری و در همه عالم شده پید
 رزقش به نصرتش و رزقش به نیکو
 رزقش به نصرتش و رزقش به نیکو
 ای شاه علما و نواد از باطل
 چون دقت و کاشف و طبع و یقین
 بر مبعث جهان تو صد نام رسیده است
 از که و خون و سرقت و بهار
 از نو کس که نایه همه نامون
 در لشکر تو شعر نایه همه صوا
 آنجا که گفت چه چون چه نامون
 و آنجا که صفت چه بکند چه تا
 ناکر و سپاه تو بر آید ز خراسان
 یکباره با و بار فرو شد سراعد
 زین نصرتش و فتح کز دین و پند
 دیگر بجز اسان بنو دعات و خفا
 شکست اگر بزم دشمنان بگریزند
 که بهت تو موم شود آهین خارا

بادست تو دیا بود رخ تو آتش
 شکفت نهیب و خطر از آتش و دیا
 هر شاه که یکراه ز تیغ تو ببرد
 در ملک ولایت نبود نیز شکست
 سر دشمن کند عقید و قلعه و لشکر
 آن که کند با سر تیغ تو عدا
 که بفرسازد یسوی ردم و کربار
 زار چو افسار کنی بر سر ترس
 فرمان تو مسجد کند از خانه و بان
 شمشیر تو حریف کند اینجوسببیا
 شاهان ملک جلا آفاق تو داری
 شد دیده و سوار ظفر و فتح تو دنیا
 پست شیران جهان در تو رعایت
 عدوت زشتان جهان و تو عجا
 شادند و سرازیر بعد تو خدا
 چه پیش و چه پلکان و چه هر چه دنیا
 مانده معزی فیض تو و سخن گفت
 زیر قدمش گشت زری چو شریا
 هر شهر پسندیده که در مدح تو کید
 باشد چو یکی عقد و برار لولا
 عقل شناسنده نامت به آتش
 تا مهر فرو زنده بلند است بخورا
 زیر علم فتح تو با داه عالم
 زیر قدم عدل تو با داه دنیا
 شمشیر تو برنده و دست تو بنده
 فرمان تو باینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق و شمال
 که بنیست ز آب چون آتش نه در عالم
 با خیل خیل لشکر چون سیل سیل
 با فوج فوج مرکب چون موج موج
 از نوده نوده آس چون که کرده ملوک
 در کوزه کوزه آیت چون شکر کرده صفا

بنهت هر مقامت و پا بریز آس
 پوشیده بر نهیت آس بجای سپا
 مانان بر ملک است کلف گرفته کیوان
 مرغ دارسته هر یک میان کجرا
 شمشیر جلیانست ز خون شده و زین
 چنانکه کداری سجاد و راین
 از یک صفت شکست حصن دشمن
 چنانکه از یک بی شکست طرسین
 از جمع پادشاهان کس را نبود بر کز
 فخری من بزرگی در دهم و درینا
 تو عادی و دانا در عدل آتش تو
 هم ملک شد زمین هم فتح شد دنیا
 ای شمشیر مشرق و غرب تو زمین
 دوی شمشیر ایران تو را ان و قضا
 زیر فتح تو که کردی ملت گرفت تو
 زیر ملک تو که کردی ملت گرفت تو
 است ازین سعادت سائید ملک است
 هست ازین بشارت تاریخ و حق دنیا
 از لعل پادشاهان در خون خاک را
 کرد و بخار از ایدر رفت تا بخارا
 اندوی جنگ جهان از موی شیر کران
 بی فرخ شد بران کافور و مشک سارا
 همچو نبات نشاند از هم گشته اکوین
 قوی که بر غلاف بودند چون تیرا
 خشت کمر و کسرا الا بخت خوبت
 عفو نکرد کسرا الا بخت عجا
 از جانبان کرده کی خطه شد ببرد
 جنگ دران ایما جانان زینیا
 از تیغ شیر مردان نشان شد دست جرت
 و پای نه پیمان سرشان شد بر
 در قلعه بود نصرت یمن و دار دنیا
 پیش تو آمد آخر که شکستار سپا
 نصرت طلب میکرد از کین تو و لیکن
 در از روی نصرت مهر شد منجا

کوشی پردی ملکش پای شکر
کشتی دی پردی کیش پست عفا
از پست تو آخر چنان آبکشت اش
وز دولت تو آخر چون مردم کشت
فال مرا هفت زخده کشت و برن
لاف لغات پیرو کشت و سوا
کراد بود و من پاد کشت فرمن
ور غار بود و سید پاد کشت خرا
قطر و ستم ز تو ان هسان کوشی
کراد بر کوشی را نطایه طیبیا
انجا ز فر عدالت این پست من
دانشا ز ستم نیست ترسان کشت ترا
غانان همی کجاست ستم است
چنانکست بستان ستم خیرا
هم سرش نشاند و من کد و محبت
از دل کد ترسید و جان کد تو لا
ای شو بار عادل می خور که خصم بد
چون مرغ نیم بسل ورد ام تست
از ملک قه پیرو یکدشت ز آب چن
ملکی کوفه چون تازه بوستان
رخ زرد و دیده پیرو در دریا
منش شد کیتی زمین دهستان
بم قصه سکنه رسم دهستان
منش تو کویم اکنون هر لحظه
مازادیم بخت با شعرا می سپا
نودم قریبیکه دلشک تا توانا
ار نیم آب چون فرس راه و کرا
هر روزی تو دیدم و در قفا نشا

تا عالمش شاه پرورش و غم
با بندگان یکین لای چاکران یکتا
از دست پاست و از خنده مرش
از دلبران طغ و زیکو ان یغما
دو دست تو گرفته دو چرخ و ج پرور
یک دست زلف لبریکست جام مباح
آفتاب نه تر زشته بر جهان و کارزا
کرد دیگر کن زمین کرد دیگر کون
دروان ناکند دماغ نقاشی شهاب
کون از دولت را می بخت بر سر کلاه
کر داری ناکند در رخ عطاری سبا
هر کجا باشد سپاه از بلای چو تیه
یا سینا پرنیان بنر بر بند و تیا
ناکند از کبان و مرغ و جی خلق
ابر لوزی زنده بر کشتن عیضا
است در عالم خالق اکنون وقت نظر
ناکند از اوهان و سیل حیل شش
سرخ شد و قافله یک بر سر کون
است بر صحرای عجا می را کون می
تسلیم و لاله نمان بروی بزره بر
تا تو اگر کشت که از لاله و ششایا
خضم سر کشت و کس چشم از آن شد
است پنداری بینا در عقوبت کبر
ملکان وقت حو کولی می ستان
عاشق کاشت بخت پستانان لاله
قریان کولی می کیندش و شرق
پیش تخت امرا ازین مملکت نخران
شاه در فزون ادا کار یک بخت
رو در آینه خطبسان بر سر نورا
شاه کوه خداوند غییم را دشا
آفتاب خسروی برسان کرا

باروی دولت جلا جفا فرستاده
 باروی حضرت پادشاه پادشاهی کردی
 بختی لاجون بدو کاشترید بهر
 لشکر او کینه در غله جری تا بکشید
 آن همی که کانی شد پیش لشکر
 او سیلانیست تیغ نیز او کشتی
 جلا مان پادشاه در بزم و روزنم
 رای یک عالم آرامی چون است
 عزت در حال معالین پیروزدهی
 تیغ نیز حضرت لایق نیست از دلخوا
 شد زای بر نیزه و دانش این
 ای فرود که سلطان اسود شرف
 مرغ قارونست عاقل از نور و نور
 با عاقلانست که کرم تو باد عیان
 باد عدل تو که داند طایر و کشت
 در که میمون تو که است و دست بزم
 که کباب از بر میزد رایت تو را می شد

دوین

از غنای شیده کرد و رای آمد پیرای
 بر سر بر خردی بارت بقای سردی
 دشمن را با و چون بسیار چشم
 تهنیت کرده تر امیران بعد جیش چنین
 شاد و بیگ روی بگو محمد بگو خوار
 چون گلشنه و چو گلزار شاه و سلطان
 آسمان تو بر سج پادشاهی به راه
 رایت و تیغ و کین تیغ و کین کاه
 قبل و محراب شد و جلالی به راه
 سجد باید کرد پیش تو خیز و براه
 استی داد و است شیر تیران به راه
 چو تا قرنی که او قیمت دهد پناه
 طوق بر کردن فکده طبع بی کلاه
 شادی پادشاهش و تیار باد افرا
 در خراش و خراش اسیر و افشار
 باید بدی که بود در پیش صحر کاه

هر که جوی کین تو گناه کردد شش
کین تو که اسب شست گناه
دشمن تو ده جان بخش چند دارد شش
تیغ و نیزه و زندان و بند چاه
برهان جوا که لشکر گزند شاه جها
ابر سخی کند هر روز لشکر لاه را
عزیز بنیم ای جواه طبع از مدح تو
روی عزیز او که با مدح تو آواها
بزه از راه جاد شایست کند
چون ز مدح و افرینش تو سازد راه
سیرت در رسم ترا بر هر تقدیم باد
تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله
سال ماه تو بهینه فرخ و خوشه باد
تا که در تقدیم تو بخت سال ماه

نارای بد نصرتش این مردین را
در نصرت او ایله در مدح این
تا بادش روی میا باشد بخور
بر وقت فلک فر بود روی میا
تا ای که با ای سپاه می کشاید
صد شهر کرایه و صد حصن حصین
با حضم برابر زند اندر صف چکار
با آنکه کند چاره شچون کین را
چون تیغ زنده زدم کند سل و مارا
هر که نظر از خرم منیش بود دور
کوئی که نظربنده شد آن غم منیرا
هر که فر و ازای پیش نکشد سر
کوئی که فر و سخره نشان بای میا
ای شاه فلک فایم و خوشی بکین
پروزی اقبال تو هر است کین
در دایره ملک تو بی نقه منفرد
ره نیت درین دایره همتا و حق

ازین چو تو آمد و چون احمد مسل
ازین چو تو آمد و چون احمد مسل
اسلام سوری رسوایان مبارز
شایسته ترا تو که بدر کین ربه
دو معر که بران بسین تیغ تو چند
چون چشم خند ختم تو بران میا
بدخواه لعین بود از پشت است
قهری کرد از دل بود و دلین
سخت زبکان تو در تکیه مند
بسمت زبکان تو رخا نه چند
کرد سپه که هر شمشیر تو در زرم
کو که کوهان شربت شکر کین
در خاک بسی کج دینیت جها
شاکان بنشیند امیران کین
تو کج می از قبل بخشش را ای
در خاک چه تا تیر بود کج و قیر
هر که نزد چون تو ملک تا نصرت
افروخت دولت بر بدین
دیندار و جوامد و جها کید و دایری
و اینست علامت ملک این سپین
هر دزدین بزم کچول خلد برین
ماندی های رخوش ماه معین
دیدار با لوت فراینده جان
هم خواج نیکو دل هم خواج معین
دور تو امروزه و دن را نکند روز
شایع نشاء است هم آن هم کین
هر که که خندنده چنین پیش تو خاک
تفضل خند برده نام چنین را
بهر روز دلش مدح ترا است میا
چون ملک میاست صدف و شبنم
تا در دل لعل کان شایسته است
شکر تو دما و دکان را و لعین
تا نام نکانت مکینت در افاق
عدل تو سبب است و مکان را کین

چون چرخ برین از تو ظاهر باد برین
تا دور بود که درین چرخ برین را
ای صلواتی که دولت ای ملک برین
ای عالمی که چرخ برین ای ملک برین را
ای قبله و دولت هر چرخ عالم
ای در دو خسر و هر دو حال دنیا
شاه جهان محمد شاه را میجو
از دولت بلندت و از دست بخت ترا
آن شاه در بر کی در عالم هست
وین شاه در دلیر می صد عالمی شد
نیز در پیر بخت کس نیست با تو
زین دو کمر دولت کبریا تو نیست
شاید که سر فرزی جاودان بماند
ز آن پادشاه عادلین شمر را
سلطان ملک بخت کوی نهی نماید
شکر تو پیش آدم مرغ تو شمشیر
از خود تو عجا از خیر است نفع و نفع
کوی که هست وجودت خیر شد و از
بازاوری احسان این عید برین
احسان است کوی چون هم میجا
از برین دعا که کردی بنان شهریار
شد در میان نشان صلاح و طایع
آن شاه زیر مایت در دراز برین
وین شاه بخت کبریا و هزار دار
کرد هر دست بخت کبریا تو کند و نفع
در چرخ هست تو سر با تو کند و نفع
توقع تو غیر است از شاه تا بخت
فرمان تو در آن است از نفع و نفع
شکله از کاتب است از نفع و نفع
شکر تو پیش آدم مرغ تو شمشیر
تاجت خاک پایت بنا که شایا
تو هست نفع است در کون و جوه

کردند اشک

کردند اشک را سحر عالم اند
تو شینی بخت لکن بغیر دولت
عین بهشت شد من می سحر سحر
کردی هزار معجز در عالم اشک را
چون یافت بخت برادر برادر
رسید با سلامت هر چرخ عالم
ز آن سر که در میان بود هر دو
کرد با تو اکنون در طبع دین تماش
شد کفر و ایمان شد در هر دو دین
شد بخت هر دو در جنت شد هر دو دین
این دین تو شد که بگری عجب
از دستان ایوسف فرزند زلیخا
کبریا من روی سلطان ملک بخت
از دستان زکریا و شاعران
سی سال شش شاهان کفتم تا جنت
چون بندگان یکدل جان کبریا
حداقل بخدا خوان پرایه بر شانه
چون شومس بجای در مجلس تو
ای قاتل عالم خیر ترا آدم
عابد و پادشاه خرم بکام دل تو
شاه می تو محمد شاه می تو محمد
ملت تو درین دولت تو بهیا
امروز داده دولت او تو از شاد
دل عاشق شد دل جامه سر لعل تو
چون عاشق شد دل جامه سر لعل تو
من از جانان دل جامه سر لعل تو
کدامی در دل جامه سر لعل تو
ظاهر می که چون عجب است از نفع و نفع
بهر شکر بر لبان از نفع و نفع
دل عاشق شد دل جامه سر لعل تو
چون عاشق شد دل جامه سر لعل تو

از بخت آن شود مرگ که او سرایت کرد
 در ذکر دول شود ایوان که او را ملک
 به شاه که گشت خراج او که چرخ
 چه خبر است که گشت ستاره قدر و سبب
 بسی ملک می گشت بر خست خست
 که گشت دیوان که ملک حق در گشت
 طایر که کل افرا جان که ملک گشت
 بخت برود که با حق چون بخت
 جیش زمان گشت و در بخت گشت
 غنچه چشم قاش می پنهان بود
 سیاه و آفران که سپید چشم
 دل که کوی می نطق چون گشت
 ندانم بر عجب که چو کای می شود
 ز جیش و سر آمد دست در صفتش در
 اگر شد بر لم سلطان ازین که چو بخت
 کی باشد از ام پری لای می
 غزال بنام او که گشت و در لم سلطان
 موزه است عاقل نام ملک بود یک
 محمد بن سلمان آن فرزند می گشت
 جلال طایع می گشت که هر که جان

طراز است از دل حق و دست بر ملک
 چه که کرده بر اهل خاست سایه قدس
 گرفتار نهاده بر اهل کمان بر بر ملک
 لفظ افرا که آس چنان بستی دارد
 کوفتش می نازدم عیسی مریم را
 بنات خاک که سر هر دو در دم بود
 زنده در خود و در حقان که در ملک
 کی غایب گشت شاره آبش
 زخم او نباشد فتح هر که زنده بود
 بنی حشم او گشت که در دم قصر
 عدول نیست که گشت و زندان گشت
 در زمان ال ساسا اگر که زند
 بزوار عدل او اضاف و تر و تر
 با شایسته و در خراسان ملک گشت
 نه صدی بعد از آن چو نزدیک ملک
 سوره ی که در آن به حق ملک گشت
 که در دشت بود پادشاه بر کان میرزا

به جاده و آن خست از راه او ایوان
 و در دامن برایش عدل و جلال
 جلال که قدر او بلند می داد که
 که در جاده و آن دامن صفت شد
 دلپاکش می نازد که صفت از
 اگر دشت در دامن می بود و جیش
 اگر باشد درین ایام جیش منور
 کی حکم شود و جیش شمس
 زرای او نباشد نفس هر که در ملک
 خیال چه و شادان کند و در ملک
 که زنی نیست ازایش خداوند
 در که داند بسیاری شیران
 میسر ال ساسا از و زری ال ساسا
 چه هر دو سر و پای چو هر دو سر
 بود البته ملک با دولت
 ستوری که پادشاه در دجله
 در دشت بود با یکسان

تو در پای بکر تو داری به اکثر
 اگر نه شدی سم که کنی بود و در
 فلان تو که ندی مردی تیر ستم
 یکی نیست که هر اطمینان است تیری
 چه گفتی به قیامت در دین جان کن
 ما شتر قرا طراست و در توبت که
 و خدود و مدبر دانت علی خدا که
 چه در نفس از تیر و شتر ستم
 یا بهر چه که فرستاد تو کسین را
 بخدا می فرستی مردی که در شتر
 مردان سالها یکی میدان کشیده
 اگر دست که در اوقات که بود
 کتم منظم مع تو بکلی کان بود
 چه خبر من تو انعام را که است سر
 که از تو در کار و شکر است سر
 بخت نیست شتر و سعاد و در شتر
 چه از تو نیست فاشه و بکلی کان

خبر و شاهان نام بری به سستی
 همی حال به است لالان است بکر
 دنیا و عذر و عذر و با طبع و مزاج تو
 بود و طبع چشم و عذر و مزاج تو
 حالت با امانت کالت با امانت
 به طبع و عذر و مسکن و سستی تو
 تو در شتر و داری است و سستی تو
 ای شاهان نام بری به سستی
 از لاله های دولت و شاهان است
 با و شاهان است نام تو و شرف
 هم دنیا از تو است وین کرد که
 رخ تو در عذر و شتر است از شتر
 از لاله های دولت و شاهان است
 شتر و عذر و سستی تو
 از تو بهر که شتر و سستی تو
 که در لاله های دولت و شاهان است

چند خانه از نوین و بسک درستان
تا پامراز هر دو هفت چاقیت
هر کس که بکشد دست و چال نه
چو عدل از دست سهم نه بیاست
کز چشم نصرت اند تو بیا بیا
و بچشم دولت اند کیا بیا کسی
چون تن پرست باشد نادر و محراب
کز بد و هر کس که بدی سود بیا
اعتقاد تو تنها یکست بخرد و ترک
سینا و ان بر سر کعبه و درگاه
چون شود چاه و کون غیر خدا کس
لا قرآن یا هراز از آسمان چشم
سود کز فضل این عقل آن قدرت
تا که از شب شکل آسمان آفتاب
در سرای پادشاهی بر سر حصه
در صحرای آسمانی فراموش کرد

اگر شادان که در دامنیت صواب
 رخ فضا طرب و دلنا مانع باشد
 اگر کسی صفت داده و چاره کند
 اگر پیش آید صد کینه گزند
 سوزین بامهر صفت است
 شکی که از حد پیش بره که از سر
 بهر عمارت قیمت کمر بسته اند
 سوز بختی دل و دانش که خیمه است
 اگر نه رسالت که کفر است صفت
 شمع هم نغمه است ملک هم سحر
 شمع است رخ آفتاب هم نیم
 بی شمع آفتاب هم مخالف است
 ایستاده صفت خدای که در گشت
 فراموش جان پیش ازین بهشت ملک
 بعد عدل در شادی خلعت نهاده
 طبعه رای تو که هر محلی کند زجر
 برین حدیث شاعر تو دلیل است

بدلت تو هم براد کسیدم	جهت تو منم براد خدا ده لایب
سعادتی کرد خاک و چهر	خدایت فلک کرده آبا و چه لایب
دشمن دست زده بر خط خفا	برایت است اقبال بر در حاکم
کروا بکس از حق حیران یک	چون فلک که حق نیست کز لایب
محابه دل نهاده شد با چنین	اگر بیدل تو دیوار او در سجایب
باز شاهانند این ماک شمر	بر در خورده هر شمر که در خیر لایب
عید که حق با باد شک خورخ	دشمن است شایع چو قاتل لایب
لبش و لیل طرب مجلس تو فرام	بنای رابط و جگر و جگر لایب
روزگار و دشمن بر کف و خور	ز قدرت قضای سبب لایب
شکر و خورده شمر باری شمر	بناست دینی شایع شکر و شمر لایب

مرا

و کاکوس آهاری و دشمن خیر	از نظر یک یک هم در آن عجب لایب
مرکتب که آب نیست خاک و	دشمنی که در آن در دشت لایب
ز سر و دشمن کز آن که در دل یک	چون یک کس از حقان چو لایب
عدالت است از آن من که غفلت	هرگز اعدا تو کز زده چو کز لایب
چون شد و پند پر زدی که خیر	هرگز و کیش خال عدل تو من لایب
غیر فان خاست شرف خاندان	طالع تو شد و صاحب طالع تو لایب
که تو اندام سدی تو محمد خیر	سایه دای من چو آن کز لایب
غزل و دیو است اقبال کس که کز	تو چون صاحب حق تو کز لایب
ای پند و چو نیست ای سده چو	ای کز غایب چو دولت کز لایب
ارغفت بر کس که کز کز لایب	چو دولت بر کس که کز کز لایب
روز بخور کس که کز کز لایب	کچو بر کس که کز کز لایب
دو الفکار تو را بسازد خوب کز	لا و از آن کس که کز کز لایب
هم در آن منی کز کز کز لایب	و در میان من چو آن کز لایب
برتر و جان تو هر روز کز لایب	و آن دعا و دولت تو کز لایب
در صاحب تو کز کز کز لایب	هان غافلش کز کز کز لایب
طبع من با اقبال چو آن کز لایب	دشمن و من و منی کز کز لایب
بست و خا و دیو و شیخ و منی کز	هم درین کس که کز کز لایب

نصیحت نکند ز نفس می رزای
 نصیحت نکند ز نفس می رزای
 یک است بد و بدست مناصب
 یک است بد و بدست مناصب
 هر چه آید بدست برادرین ملک قیام
 هر چه آید بدست برادرین ملک قیام
 در دولت تو در هر جا نمانی که نشانی
 در دولت تو در هر جا نمانی که نشانی
 دست عام باور و شاه دست آید
 دست عام باور و شاه دست آید
 بدست شریف و خفا دست عام می
 بدست شریف و خفا دست عام می
 شاهی کیش نام و دم و دیار آدمی
 شاهی کیش نام و دم و دیار آدمی
 معاجیان عدل که کردی به صدق
 معاجیان عدل که کردی به صدق
 ای داری که چون شایسته ملک
 ای داری که چون شایسته ملک
 بدست نماند تو عالم خراب بود
 بدست نماند تو عالم خراب بود
 یک خطی طلب تو از جهان کاست
 یک خطی طلب تو از جهان کاست
 کریم تو سایه عدل تو او شد
 کریم تو سایه عدل تو او شد
 عدت کند جهان را بتران ملک
 عدت کند جهان را بتران ملک
 او که کرد تو چو سدی سول سید
 او که کرد تو چو سدی سول سید
 چه بر تو تر تا بماند از آن که
 چه بر تو تر تا بماند از آن که
 شهنشاه ز ناب و دشمن گشته شود
 شهنشاه ز ناب و دشمن گشته شود

هیچ آدمست در جهان هم نیست
 هیچ آدمست در جهان هم نیست
 ابرو و دایه و سقراط و جیب
 ابرو و دایه و سقراط و جیب
 شاهان عدای بی منتش عدل
 شاهان عدای بی منتش عدل
 هر چه آید بدست برادرین ملک قیام
 هر چه آید بدست برادرین ملک قیام
 در دولت تو در هر جا نمانی که نشانی
 در دولت تو در هر جا نمانی که نشانی
 دست عام باور و شاه دست آید
 دست عام باور و شاه دست آید
 بدست شریف و خفا دست عام می
 بدست شریف و خفا دست عام می
 شاهی کیش نام و دم و دیار آدمی
 شاهی کیش نام و دم و دیار آدمی
 معاجیان عدل که کردی به صدق
 معاجیان عدل که کردی به صدق
 ای داری که چون شایسته ملک
 ای داری که چون شایسته ملک
 بدست نماند تو عالم خراب بود
 بدست نماند تو عالم خراب بود
 یک خطی طلب تو از جهان کاست
 یک خطی طلب تو از جهان کاست
 کریم تو سایه عدل تو او شد
 کریم تو سایه عدل تو او شد
 عدت کند جهان را بتران ملک
 عدت کند جهان را بتران ملک
 او که کرد تو چو سدی سول سید
 او که کرد تو چو سدی سول سید
 چه بر تو تر تا بماند از آن که
 چه بر تو تر تا بماند از آن که
 شهنشاه ز ناب و دشمن گشته شود
 شهنشاه ز ناب و دشمن گشته شود

کرمین عاشق و محب و تمام کلام
 خوشتر از چای شکر و شکرین
 راست بنداری که از در و کلاهیست
 من لایم خوشتر از شکر و شکرین
 وصل چای از چای اند جان دیار
 کرمین از دست شکر و شکرین
 عشق از کرمین و محبت است
 و قلم از کرمین و محبت است
 کعبه و دیار و خانه مسعودیان
 پادشاه تا هر جرات و نامور
 اگر در است بر این سر خود عهد
 رسم و چون رسم هر دست عهد
 آنکه در است و محبت است
 پیشتر از عشق و محبت است
 آنکه در است و محبت است
 شد که با بخور و دود و شکر
 برین سند و محبت است

کرمین

کرمین عاشق و محب و تمام کلام
 خوشتر از چای شکر و شکرین
 راست بنداری که از در و کلاهیست
 من لایم خوشتر از شکر و شکرین
 وصل چای از چای اند جان دیار
 کرمین از دست شکر و شکرین
 عشق از کرمین و محبت است
 و قلم از کرمین و محبت است
 کعبه و دیار و خانه مسعودیان
 پادشاه تا هر جرات و نامور
 اگر در است بر این سر خود عهد
 رسم و چون رسم هر دست عهد
 آنکه در است و محبت است
 پیشتر از عشق و محبت است
 آنکه در است و محبت است
 شد که با بخور و دود و شکر
 برین سند و محبت است

مثال برین کفش که شش و لاله
 بهشت بود پیره مجروح و شست
 ستر من بکنش شب همی پرواز
 نهیم ز دل درفش نه ترسنا و ستم
 ز بسکات و مزاج ز بهشت آن
 مرا شب که کشته بجزت شرفی
 بکش دل سادات همی شنیدیم
 این حضرت بود سحر و شمع
 ستود و صفت یک حضرت حق
 نش و خلق جهان ازین شب
 در او طریقه را و بس عقل و حکمت
 تا چشم تو که ای شمع حق
 وراق حضرت جهان تو بگوشه
 بجان من که در و چکه بود مرا
 با بیاض من بود چکه قامت من
 هر شای تو که تو بخت سیدک
 پاس مردم از تو که تو بخت سیدک

فهرست

گشته رشت و زین پس مرا نگاه بود
 بهشت که مصیبت چه صاب و لم
 مرا همان تو باشد شاد و آن چه
 ز کما و حق چهار چرخه دست
 تا جهان از تو و نه و امر است
 خوش فرزند ملک و ملک است
 بهشت که ریت و بهشت با خبر
 با آفتاب رای هر یک عالم است
 که در رای و ده کسب و عین است
 آنجا که تیغ و دست شمع است
 بهشت تیغ صاعقه و شمع است
 از عقل بر جان بیاض شرف حق
 که کبر و عزت بهشت و دم بهشت
 تیغ تو که ای صلیب کعبه
 آنجا که در و نه و حسن و بیان
 تا تو در حق و روان و شکله

فهرست

با کسی که حق پیرش زده منم / کنان زیم تو چاره نرود با من
 زوجه الله و دولت تو یک است / کجا تو حالت پیشین را به است
 دلیل نیست بر جان حضرت پیر / برین دلیل دلیل حقست با لیت
 چنانکه زنده زنده و دانه تو / بهیچ تا که شکر نرود به دست
 بدو نشانده عمر در راه و ترا / که دست بدو و دولت تو گویند
 شایسته که به بهیچ و دست / که در هر چاه و بار خفاست

ای خدای که خدای منم / دی داری که هر چه می خواهم
 در شرق و غرب خلق خدای تو شاکر / ضایعهای رحمت و لایحرم حق
 پیش کس که چنان چنان که کنی / خدا که است ملک حق پیر که کنی
 دست کرده در گنج ترا و هر / دان همه که خدا و در هم تراست
 تو هست تو بر قدم که فرق با / فرق خالقان همه بر قدم تراست
 نشان بر ملک تو نشانی نشانی / زیرا که در ملک تو حق حکم تراست
 از حق و مزاج بر زبان روزگار / بر روزگاری که نه نم برانم تراست
 معجزه هزار پیر و لیر و لشکر / چندین و لیر پیر بر علم تراست
 هستی تو در پیر و پیر و پیر / طبعی چو قاسم پیری چو تراست
 حق تو حق و حق تو حق و حق / در هم و در هم حق تو حق تراست

و سوره قدس و سوره صافات / زیرا که فرد دولت نایدیم تراست
 تمام دلام حجت بر حقست / نگو و نشا و خدمت بر حقست تراست
 هر کس به خوشی ناید کسی / لیکن مسلم اندی که کرم تراست
 در است با علم هر کس را درین جهان / نور سعاد شادی با علم تراست
 که درین تمام خا و به جز ملک را / نرود تا زنده و زان قسم تراست
 هر چه خلق را نمود بخدمت و بود / در ملک و دین بود بخدمت تراست
 و دیدار دولت شاه ملک / زیرا که ملک است شاه هم تراست

تا که اسلام تر صفت بجان است / مکن سلام خداوند مولا حق است
 دار و حال کشته شد روی من / که در دولت عارف صفت است
 ملک طاعت و فدا نشد در است / و ملک صفت و فدا نشد در است
 بخت پادشاه دولت و بخت / عیش و بهر از طاعت و بخت است
 خا و شادان همه که گذر بخت / خان حجاب شاد و صفا است
 در هم و سلطان ازین شیر که بخت / با و شادان که در در قسط است
 زان قبل عالم سبب و زده / میرا انکار که با بخت است
 ای عبادی که شکست است بخت / فردین تو جان را به بخت است
 بوسه ملک و دشمن تو در بخت / لیکن آن چه بخت کرم بخت است

ای خدای که عدل تو بار خدایت	و اندر کلام عدل اعلیٰ بار خدایت
پایام و چرا تو هر روز رسد حق	سپاس و اسرار ملک و دار خدایت
و عدالت تو صفت کان پذیر خدایت	و سیرت تو صفت کان شایسته خدایت
شاید هر چه ترا داد و بخت تو	کس از بخت بر ترا برساند خدایت
که ایلم هر چه بگری شود بر لب	چند از لوح تو عالم بشارت
در شرق و غرب که بخت برین	کان جایی که لشکر تو برسد خدایت
کس را نخواهد در داری همان فاد	که از پیش خاطر تو آشکار خدایت
یکتا بخت در هر کس و یکتا میر	کشور و ایام شکر تو در شکار خدایت
یکتا کالیبت ترا در هر جهان	کشور و ایام ز کینه تو در دامن خدایت
یکای بخت در هر عالم و در هر	کز انبیاست تو در شرف خدایت
یک چشم بخت در هر پند و شرف تو	کز ختم بخت تو در ان چشم خدایت
یک سر غل و در هر خیل و خلعت	کز ایام و ملک تو در ان سر خدایت
از آن که نیست طبع کرم و خست	تا می بخت و سعد ملک و شایسته خدایت
دارد که از ده ملک است بیخ و برگ	هر چه که بخت تو در ده ملک خدایت
هر دو است بلند و دل هر دو یکسر	هر روز در ده ملک تو در ده خدایت
خشم تو در ان شایسته که زنده و زنده	کشور و ایام شکر تو در ده خدایت
بر که مسافر و در هر ده است	کان که مسافر و در ده خدایت

که حضرت تو چند معلوم کردی	که حضرت تو هر روز بر خدایت
آنجا که هست خشم تو در ده ملک	آنجا که هست خشم تو در ده ملک
با نیت حق و حضرت تو هر روز	با نیت حق و حضرت تو هر روز
که نیت تو عدل و عدالت تو	کس از نیت تو عدل و عدالت تو
هر روز در ده ملک تو در ده ملک	اسمال که از نیت تو در ده ملک
تا پیش تو میاید و پیش تو میر	جنت و عشت و عشت تو در ده ملک
اقبال تو میاید و پیش تو میر	لا قبال که از نیت تو در ده ملک
تا فضل تو پیش تو میر و شایسته	تا فضل تو پیش تو میر و شایسته
تا دیدار و دولت تو در ده ملک	تا دیدار و دولت تو در ده ملک
بر فرق تو در ده ملک تو در ده ملک	تا دیدار و دولت تو در ده ملک

باید از ده ملک تو در ده ملک	باید از ده ملک تو در ده ملک
بیدار ای که در ده ملک تو در ده ملک	بیدار ای که در ده ملک تو در ده ملک
دست تو در ده ملک تو در ده ملک	دست تو در ده ملک تو در ده ملک
عالم آمدش هر بار بر ده ملک تو در ده ملک	عالم آمدش هر بار بر ده ملک تو در ده ملک
یکتا که از ده ملک تو در ده ملک	یکتا که از ده ملک تو در ده ملک
دولت تو در ده ملک تو در ده ملک	دولت تو در ده ملک تو در ده ملک

هست پادشاه و عا سیت هر حق
 روزگاری رفته بود اندر زمان
 لاجرم کردند استیلا بر سر
 کوهها بکنند و رفتن بر سر
 قدر آنکه هر چه حرم و ان شاه
 محمد سلطان عدل و داد سلطان
 حضرت جیشم را بر سر اند که
 ملک کنی پسر زبیر علم خسرو
 پادشاه و محمد ازنده خانه بکس
 ضرر و شاه را مقصود می که
 وقت درین صلاح ملک میسر
 لاجرم پادشاه از سر کمر عالم بود
 تا که از تشنه شل آسمان آفتاب
 سایه عدل و داد و بر جای
 در جهان روی ای خفته عدل
 آن دی در دیت کل سر میاید

و آن حیدر جد است بر طایفه
 شاید که سر از دست خیم بود کم
 مشکین خطا بر دل من نه فرات
 روزی که پیش جبارم چو خزان
 ای خزان که چه هست چه نیست
 اندر طبع صفتش با صبر و قیام
 دل نیست آنست که جان فدا
 سلطان عدل و داد از الفتح
 صد بار بگردم زود در پیش
 انصاف و در دل به خوار نیست
 اورا میفرماید جمه کاکوس خزان
 ای شاه که کز خط عدل و داد
 اندر خط خطا که کون چو پسر
 هر کس که بغیران تو زرت و نخر
 و کس که سر از کمر و روی کشید
 عزت نام تو چه دیار چه دیر
 ماه طاعت پیش و ماه فلک باد

و آن حیدر جد است بر طایفه
 شاید که سر از دست خیم بود کم
 مشکین خطا بر دل من نه فرات
 روزی که پیش جبارم چو خزان
 ای خزان که چه هست چه نیست
 اندر طبع صفتش با صبر و قیام
 دل نیست آنست که جان فدا
 سلطان عدل و داد از الفتح
 صد بار بگردم زود در پیش
 انصاف و در دل به خوار نیست
 اورا میفرماید جمه کاکوس خزان
 ای شاه که کز خط عدل و داد
 اندر خط خطا که کون چو پسر
 هر کس که بغیران تو زرت و نخر
 و کس که سر از کمر و روی کشید
 عزت نام تو چه دیار چه دیر
 ماه طاعت پیش و ماه فلک باد

و تا صوفی باو می رسد لم

شاهی که در آن بود هر روز گناه
تا رخ لغزش غمزه زنده گناه
مطلوبم بکعبه طرب روزم آید
ایمانت عدل نفی ستم ز دیار آید
و اما بگویم یک چهلان است
عقل بیدارم یکبار در دست
احسان و طهارت که پاک شد مکر
بیزا که شرق و غرب همه بخار آید
تندیش از پناه و صفا عاقل
بصفت عذای پناه و صفا آید
و که در ادا عمل اندر سه خیم
کمال عمل مقدر کار در آید
شیر آب برش شربت از جاس
شیری که خزا بر همان میزد آید
استادش ای زنده حق جل
تا هر کوفت حضرت و برنا آید
و از خلق پیرای و بس است
بیزا که در سر خردا میزد آید
هر شا هر که بخت بلند است بکمال
در حالت بند و دل کار آید
هر کج و عاقل که عاقل است و عاقل
از هر طرف همه در انتظار آید
بر یک مکان خالق ابرار و کریم
تا بر سر رکعت است فرود آید
عباد و در ملک شد و برزم آید
از این شکفتن باغ از بنار آید
اندوختن شاد چه آرند برین
گوا همان مساوت کل بنار آید
ملک شاد و دلش و پادشاه آید
که شعارش عوان جهان در شمار آید

یا صوفی

اگرچه نام مرا از اعجاز میزد
عاشق من از شیرین میزد
عجای دولت عالم کمال عشق
کرا دشت و جبالش و خسر و شش
اگرچه نه باز در عدل و شکست
که عدل در جوارش زلفا میزد
بگویم آیتش و کرد و کفر خدای
که در دامت کائنات آیت میزد
چند رستم از ای دست عالم
که در عالم جنت میزد
جنت و دولتش و قضا بیاد
که هم بجا رسد و نه هم میزد
اگرچه در دل بد و دلش همه عرق
و که در سر قیامش میزد
ببین تا بزرگوار کسی نیست
که پیوسته او بر بیان کسی میزد
از آن بود نظرش روی خیمه عاقل
که بخت فرخ او را میزد
سازیمه بودی که بیشتر بود
و از کار جهان بکشت میزد
چون در دولت پادشاه و در کلا
مدین و دولش داد و داد میزد
عذای کاخ و از میان قنوج
بقدیر و جمیع عالم میزد
قرآن شوی که هوای آرد و بخت
از آن شوی که رضای تو میزد
زرد و خندان چنان تنی میزد
هر از تو سر و پای تو میزد
خدای عشق کلمه که در کج میزد
اگرچه پیش تو کج میزد
مکر و دزد و بزدلش و قضا و قدر
که حل و عقد جهان از قضا و قدر میزد

کز پیش جودت پیران تو دگر
 در روی من نیست ترا هیچ کالبد
 خاک که من از رخ زده صفت
 از خیز تو لب چون به دور
 در عالم اگر هیچ اثر هست در
 بر با که کشد رایت و هر که هست
 پیش ایند چون پیش از پیران
 در ملک نیست بخت پست
 چون در سلیم طایلت ترا
 از دلست پرور با حال تو هر
 او بر سر جوی می بر است شاد
 ای پادشاه طرب کوی چنین
 بر لب دراز کف صافی لبان
 بر قره که کز قیاس کز
 می نوشد شاد لیلی از قبلان
 مداح ترا هست خلوتش بر گان
 تو بر دهری کند و زهره زنده رود

از رخ جوان با در اعدا ترا
 از مهر تو دراز طرب با دگر
 از ده است تو با در قرار دل
 کز کلفت تو دیده و مستور تو ترا

جگر خیز اندر شربت نیست پیران
 با ش این عید بهمان از ده است
 حدت مستطرد فر ملک زار
 سایه زان از خنده بسوی قیام
 شویاری کز خطابت نام او ناز می
 در سرا و پادشاهی بر سر جسد
 کوه بلبل از رخ حال از دست
 در بقای و جها زان پیران
 رای ملک زان در امانان
 اندر رخ لایزاله شاد
 اندران دخی که صفا شاد
 دانند آن دخی که صفا شاد
 همچنان کاذر چهارم است شاد

که باغ اندر بزم به رخسار خرمی
راست باغ حضرت ابی حمزه است
در سرش آن بار باد باغ خرمی
تا صد و بر سرش آن بجای حضرت
را که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
را که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
یا که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
یا که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
آفرین و حکایت طراز و قریب
را که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
را که تیغ او بر کتب فعل آورد
را که عرش در آن هوای خرمی
منت یزید را که کفر حق است
آنچه مشاهد قدر بازان را که
هرگز از کینه در عرش باوی است
بر کمال ملک و چون خرمی را که
علا و از سر خرمی چاه و سر است
که زهر و زهره و نقد او به خرمی
صاحب پیش آنکه او را سلطان است
که در بزم به رخسار خرمی

که که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
یا که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
آفرین و حکایت طراز و قریب
را که اندر بزم به رخسار خرمی
عین کریم و شهادت پیش خرمی
را که تیغ او بر کتب فعل آورد
را که عرش در آن هوای خرمی
منت یزید را که کفر حق است
آنچه مشاهد قدر بازان را که
هرگز از کینه در عرش باوی است
بر کمال ملک و چون خرمی را که
علا و از سر خرمی چاه و سر است
که زهر و زهره و نقد او به خرمی
صاحب پیش آنکه او را سلطان است
که در بزم به رخسار خرمی

شاه بلند تخت ملک بنجر لکاه
 شاه کی زیر چرخ نشان برده است
 اورا خدایا بیک محمد نظر
 چون روزگار ملت بخت اید
 هر که گزیند نبرد و بخت اندک
 زنده که خردان جهان یاد او
 ای خردی که هر که خدایان
 آنکه چار طبع سخن گفت در جهان
 در عالم و طبع توصیف خاک و آو
 بگس که بخواهد که در کیهان
 نام آید و خدای عالم خرد
 گزیند نیکو از آنجا که گزیند
 که بپشت خدایان که بلند
 هر دشمنی که از بخواهد کشید
 هر گس که یافت دل دشمنانی
 تو خدای که هر که نکند کشید
 او بخت و چار ملت و در پیش
 روزگار رسم و اسفند یافت
 هر که از او و نظر صد هزار یافت
 خورشید را داد و او را سر یافت
 او را حال دود و غم یافت
 انعام که هست در دم و تحلی یافت
 که جهان را ببرد و پدید یافت
 از بیکو که آن تو را نیکی یافت
 از چار چرخ توان هر چار یافت
 در دود چشم اثر آب یافت
 طبع را بحد و زن را بجا یافت
 و این که خردی که هر که کشید
 و آنجا که سگال و کوی جی یافت
 بسته براه دید بلند و درخت
 بر خشتین زیر تو صحرای یافت
 در چشم مهریزی میان یافت
 در سر کجای مغز هر دو الف یافت

هفت کرد و گشتان سلطان
 گشت در عالم که سلطان سلطان
 نورا و گنده اراکان سلطان
 جودا و گنده اراکان سلطان
 برده و دیدان در ایران سلطان
 از طاعت شکر میدان سلطان
 هر که در دیده فرمان سلطان
 گشت کور و زده عیان سلطان
 زانکه شرق و غرب گشته آن سلطان
 گشت فتح و مغروران سلطان
 زخم ترو نیز و چکان سلطان
 فتح و از وقت و بران سلطان
 زانکه دران مغروران سلطان
 مرد و دیر بشیر شاد و آن سلطان
 حاکم و عیال و جانی سلطان
 دست که برادران سلطان
 خردمند گشتان بران سلطان

و در باره و در آن روز چون بدو
 گفتند باز می هر روز بفرما
 هست سلطان چرا که نکرده ام
 که بکنید چندی بر آن طلب کردید
 تا بعد از آن در خانه بماند
 و بعد از آنکه می از دسترس

زمان که آن استانی در آن سلطان
 نظام الملک دیوان سلطان
 کرد تا علم سربداران سلطان
 جام بری چندی بر آن سلطان
 گوشت در خانه بماند
 در چهار دیوان سلطان

ایام در دهه سیم چهر است
کونی بر سر در سراسر است
کرده باشد آن ال مرگ است
محرابا با ن این مندر است
آن مرض عرفی ال عکس است
دین هر طبیب معالی صبر است
آن حقیق بسد فو ق ذکر است
وین علامت خالی و عده خبر است
در خد خان قرآن این امر است
هر چند فر مندر صبر و جانیان
صبر و هر عرفی شاه و سحر است
شاه و اعلان در صبر و ان
آن مشر و کما درین خبر است
ارواح است و عهده در دست اندک
برو عثمان است و دولت ملک است
افضل از نما و شاه بصر است
چند که بر سید دین شمر گوشت
ملک جهان رسد زده در راه
زین روی حج و بدر ملک است
چند که بر سید دین شمر گوشت

هم در جهان زنده بماند و گاه
که آفتاب از می کسود بر در
لنگر و میانه صف نیست لنگر
چو کز کز لنگر در بناب رسا
اسکبست خنود عالم و موار
منور بر پشت بنادر تا مقن
نی که کز کشت لنگر شرف از نیام
اند نیام و نیش کوه است چو کز
پتری که مرغ و در بر در پشت تا
در کار در طعمه افکند و گشت
رفقار و صوب بود به کارد
ای خنود می که کشت نیام تو در
کوه ز بهر نهر سا سلام و تو کز
داند نهانه قصه اخبار رخ
هور و کوشان ترا چو کز
بر چهره آن حاجت بر روی بر کز
هر چند در باد حواسان شغاف

از قلم

بر قش از دست نکلان و گشتان
ایران تو زیم جباری شش است
صفت شش با کوه با جید طلق
از پیر و نای پیرن با دخت
زیر کین زیزر کاب تو با دکل
چون در جید باد همه روزگار
نظام و شاطن کجاست صبا
در بر طغی نری از کب صبا
تا با و جباری پوی باغ کز کز
مرغ و جباری طلق در شان چو کز
گشت شش چو کز حلق چو کز
رکس قرح با و صبا است کب
بر سر و دلا و لب جوی سر کز
کودان مرغ و هم مرغ کز
شا و سلطان و پیر شاه لکشا
خج که بخیزد و ل بر خواه میرد

مید می که شش با هم است
میدان تو زیم جباری شش است
می دوش کز کین و شش است
تا اسانایت کون بهر شش است
تا کز کز باب و پیر از شش است
تا هم دشمنان تو چو کز شش است
کینه هر دو می خوش کز شش است
در بر طغی نری از کب صبا
ریشخ و جان کز کز شش است
دند بیت هم بر شش کز شش است
کز بهر سر کز و در طغی نری از شش است
زان است کز در و دلا و شش است
از مرغ جباری سر کز شش است
از بهر شش کز شش است
تا کز شش چو کز شش است
زیرا که کز شش چو کز شش است

آن شاه جهانگیر که از تن او
 از تو کس را ندیده نیست
 بر لب که زدم هر دو زانو
 بجزین که کفر که برکت نیست
 در خدمت آن شخص از جانب است
 تا چند بار من شرف بر سر شاه است
 تا که ز عیان دولت است
 هر که بود چیده دولت است
 امینا و ز تخت می شکو که زانو
 بر نام و زانو چنان چیده است
 هر چهل روز که از جان چیده است
 از دوشه دل تو ز فاق نیست
 از ده آب است تمام تو و لکن
 بر نام که حکم تو باشد نه شک است
 زانکه نیست زدی خدای بر دل
 از کس که گفت از خدایه و در
 ای که درین بی و بار شریف

بر خیزد و خیزد جهان
 در کنگره که در دم خمار است
 برکت که بار علم و دقا است
 شریف که در سوز که بر کس است
 در دست از دین می پاک چیده است
 از آن روز در دین می پاک چیده است
 چرخ این که است تنها است
 کان که بر ما قهره دارد و خمار است
 هر چند که هر کس که گذار است
 هر که در اسلام بلا دست و پا است
 هر چرخ که در آن تو و لکن است
 در این چشم تو را فاک شرافت
 است که از دین می خیزد کس است
 هر چرخ که با امر تو باشد هر جا است
 هر چند که او را سوزی که با تو است
 تا از دین تو و دین است
 از دین که از تو را مرید است

یا علی

برام ملک است ای تو میر است
 با صد ملک است هر کس است
 تا لغت نیست ترا سوزی است
 و صد مال است و مال زیر است
 عید آمد و کشت مرز و لب است
 تا از دین علی طریقه است
 از راه که هر کس است در کس است
 تا از دین است و شبانه است
 از دین که جهان را نازد کس است
 در دین که هر کس است چیده است

عید آمد و کشت مرز و لب است
 تا از دین علی طریقه است
 از راه که هر کس است در کس است
 تا از دین است و شبانه است
 از دین که جهان را نازد کس است
 در دین که هر کس است چیده است

عید آمد و کشت مرز و لب است
 تا از دین علی طریقه است
 از راه که هر کس است در کس است
 تا از دین است و شبانه است
 از دین که جهان را نازد کس است
 در دین که هر کس است چیده است

عید آمد و کشت مرز و لب است
 تا از دین علی طریقه است
 از راه که هر کس است در کس است
 تا از دین است و شبانه است
 از دین که جهان را نازد کس است
 در دین که هر کس است چیده است

قمر است بتری بر جان در تاج
 و آن دشت خن زردا بهر تاج
 تر که نشنیدم که کند فعلی سپهر
 تیر و طعن چهار از لایا سپهر
 آنچه بخت در دوج معایت کرد
 آنچه او داند در دوج معایت کرد
 لاجرم بنال سزا نشد و بخشش او
 لاجرم در دوج ضلالت بر سر شد
 ای ای که گوشتی همی است
 که تو در غایتی نه در دوجا غریت
 لیلی نیست و همسان جهان ترا
 بر فلک صورت جزایه طام و کرامت
 ملک غت و ضلالت ابد ابد ایضا
 بخت محال بود رسم تو را بخیر
 صبری چون انصاف تو را بهر
 مدوی چون مردمانی تو را بهر
 صبر جاب زار و بهر دولت و غر
 بر شوی با صبری است بزدلی نه
 که شود و هست خوج و غر اندک
 آن که در سفرهای تو باست بصر
 با چهره چهره نام که در ملک ترا
 روح را از دوج و کرامت است بقا
 که در او نیز خوب تو خود بخلق
 تا بود صوره الحاقه خود او
 که بر شوی زان که گوشت ترا

بهر خفا بشناسا ل دگر
 که در انصاف است و محرم است
 خاندان کن که در شرق بافتا
 نظری کرد و در انت که بافتا
 سبب در جهان با رضایت تویم
 خارج از قافله دارم سبب
 ملک در شرف است قدرت و محرم
 قدرت و ملک غل چهار در شرف
 تمش در غایت سزا و سبب
 بر دل تو بهر که می جهان غریت
 عجز اصحاب غریت غریت
 بهر که کفن پیوسته کن و در شرف
 اسپاسی کاین و کفر و شرف غریت
 بهر که شرف است و کعبه صفت
 ای دادی که کرد و شرف غریت
 بهر که بر جنت است و سبب غریت
 سلطان اگر است که اندک غریت
 سخنان تو بهر که است
 بهر که در غایت غریت
 نشان گفت بهر که غریت
 که غای تو نامت غریت
 از شرف سال غریت که در غریت
 که در هر سال سال است غریت
 شکوه است از غریت غریت
 که در غریت غریت غریت
 با در غریت غریت غریت
 با در غریت غریت غریت
 راه بر شرف غریت غریت
 که در غریت غریت غریت
 در غریت غریت غریت

تو باین ساکن اگر چه فلک کس نیست

ز غمت چشم دلبر من لا محبت و دوست
ده کجا از لعل پیر و دل لعل است
چشم او چو آب آید از آید شده نوره
نه رخسار شیار یک چایه بخلق
آ که بخت است اندیشه کجا
بر زنده او طاری کز در خورشید
خلق روح آرای و چون لعل کشته
در دل آتش دهنی سر از آتش کشته
در بیا می رسد دل خواجه جان
عاشق و کاه چون پیوسته هم شده
مشق مشق کنی در زار ساقی
لکشت از آید چه دین زار از پیش
نهر سعد علی سعدی که بر چرخ بلند
نهر سعد علی سعدی که بر چرخ بلند
بر کشت ملک محراب خورشید قیامت

دعوت

و ستاره از امر است غمت بجز او

مهر آید است هر چه می کرد از کج
سعد طرشته بود در دگر کشتن از حرم
اصل چرخش خست قطب مشرک
بر سر چرخش ای دشمن با بخت
آخر چرخش و خنجر آه است
ساقی با خورشید و با می کردیم
تجهان باشد و در صورت کشته
است که خورشید بر آید و کشته
علم از چشم اگر غایت کشته
چرخش نیکو خورشید و خورشید
نمست تا سست کشته کشته
خج ترستان کاترانا کشته
بر سخن کشته و مستی را می
است و دین و کجی و دین
ای کوه گاری کوه لا مینا از انعام
تاجیه قد نوبت آسمان بر کشته

دعوت

منت در دنیا به حق است
 از قبول تو امید است
 و اگر از جبر عاقل و درستی
 نگوییم تا تو در دنیا سلام
 هیچ کوی تو سر و کمر اندازد
 شورش تو در دنیا شورش
 شاد و دل خوشی بر تو
 آنکه تو شورش کنی تو
 عالمی که در دست تو
 بر دل تو حق است
 تا بهر حال از تو
 تا بهر حال از تو
 در دنیا به حق است
 از قبول تو امید است
 و اگر از جبر عاقل و درستی
 نگوییم تا تو در دنیا سلام
 هیچ کوی تو سر و کمر اندازد
 شورش تو در دنیا شورش
 شاد و دل خوشی بر تو
 آنکه تو شورش کنی تو
 عالمی که در دست تو
 بر دل تو حق است
 تا بهر حال از تو
 تا بهر حال از تو

این دنیا به حق است
 از قبول تو امید است
 و اگر از جبر عاقل و درستی
 نگوییم تا تو در دنیا سلام
 هیچ کوی تو سر و کمر اندازد
 شورش تو در دنیا شورش
 شاد و دل خوشی بر تو
 آنکه تو شورش کنی تو
 عالمی که در دست تو
 بر دل تو حق است
 تا بهر حال از تو
 تا بهر حال از تو
 در دنیا به حق است
 از قبول تو امید است
 و اگر از جبر عاقل و درستی
 نگوییم تا تو در دنیا سلام
 هیچ کوی تو سر و کمر اندازد
 شورش تو در دنیا شورش
 شاد و دل خوشی بر تو
 آنکه تو شورش کنی تو
 عالمی که در دست تو
 بر دل تو حق است
 تا بهر حال از تو
 تا بهر حال از تو

که هر فرد استاده و دیوانه است
از دولت و اقبال غرور و تو گاه است
ملت چو پرست عبادی تو کاهین
رای تو چو شاطره برده تو چو دانا
بنشین کنش شاه کلا قال کرده
دشمن و با جلال و خلق تو شاد

خشن جوان بخت شاه چاکر
راست رکوسا بر خورده ان سیر
از کمر دایند و دل زنا شایسته
و تمام می هیچ سگی می برودید
شرطت اگر کنست بخت چهرت
وقت که خنده بخت پیغمبر
خادمه کشا و باز سر خنده بر مراد
بنا دلا می آمد و با خرقی رسید
شاه چو خیرین که در بر جنت کر
که از حدش اکریم و جنت او
اند جان که خرق و ملک شستن
کرده ان چرخ زاده و روان چرخ
اوسایه خدا اقبال پیوسته
که نقد بر سر نصرت و سگیتیر
شاه قی عدل ارشد و محتاج خوا
هر کس که در جهان خردم او شیند
حالت صلاح و ترحم است قرار
تا او پیش و او کله می شستم برید
ادرا که بخت زنی ان روزگار
فرق کسی که خدمت و دلا و اکر
آسیجات کشت و بخت و خورده
ای قی عاهد هر که از شر قی چشید
که هر دو جویند و لکن بر خورده
خندش عزیز تر که یکس که ان یز
هر که که خوا و شایم بسته بود
دا گفته بود و جیغ بر مد نظر با کله

ان کار شد کن و نه زاید بخت تو
در اندک فعل با قبال او پدید
قبل بخت سره که از عزم او شکست
افزون بخت سره که از کبر او کشت
یکدم و شفاست که دست او خورده
سوره با جفا و قدریکه توان خورده
اگر خور می کردست خاد می چرخ
رو خدمت و بخت ده خور و ان خورده

اندیش تو را عا سبب جرات
هر کس که جرات و بشیند کورده
دولت چند و روزی کس بر روزگار
چون دید روزگار تو با او جایده
هم چون قلم بخت و مران و ستاد
از عرض خدمت تو بارک می خورده
علوم خلق کشت که از بد و ان
عالم ترا سره که عالم ترا سره
جا و عباد و عمر تو کز او عدل تو
در بخت و خنده و شکر و خور و ان
رای تو بر روزنده دولت که کلاش
دولت دید بر برای تو انیز

خدا ایمان جهان خدا می ارزاد
سعادت با بی جنت روزگار تو
چون در نرم بودین برین تو
چون در نرم بودین برین تو
صبر که که از تیغ دست تو
صبر که که از تیغ دست تو
تو ایا خدا را و دلا شاه جهان
هیست عدل که کار می انبار تو
کمون که سری خزان می سپاس
هر رشتا و چو سری سپاه و روزگار

جود مجلس هر دو وقت مازند
 دست یغزل هر دو کرد کرد و کرد
 بر سر شای که برادر چهار فرست
 بهر موی آسان هر روز رستا یاد
 ز در عود بنا هر دو داشت نشست
 هر که خواهد بخوابد یا مست خواهد
 در میان کوفه و در میان رسی
 هر چه دشوار است آسان بر آید
 هر چه آسان است بدو آید و هر چه آید
 در دوش و شانه است سر سره آید
 خلق را بد است که است گفتار
 چنان که شب با صبح بر قیاس آید
 خواب من در کار از دولت بگذرد
 کارشان از کثرت روز و شب بگذرد
 بزم او از روزی حوی لب را آید
 در باره بزمی هر چه خوش آید
 چون صلاح کار خلق اندک آید
 کار از زحمت ببارد و بار آید

تا دل عاشق را دلش می کشد و به
 تا به عشقش تا می رسد و در عشقش
 زلفش را در میان و در میانش
 با پیوسته اندام گرم گرم بر این
 و در مجلس بود که در مجلس بود
 سرور صدای عشق را سپید و خوش
 عشق جانان هم نرنگه از چشمش
 که می دید از آن شاد و شاد بود
 سایه زدن که در دل عاشق است
 با دست می سوزید و دنیا و خوش
 هر چه است از دست می کشد و خوش
 ناز داشت و در آید و دل شاد
 لعل و زلف و دولت نام عشق نام
 پیش بر زبان می کشد و شاد
 پیش شمشیر می کشد و شاد
 چون لبه روز برزم چون که شاد
 در آن جان هر که سر خط شاد

و به

هم شمشیر شاد که در عشقش
 هر که از اندک اندک عشقش
 که بود چون شمشیر و شاد
 تصویر از تو بر شکست
 از سر طاعت و در آن تو که شاد
 در شمشیر می کشد و شاد
 در آن تو که شاد و شاد
 بنده طاعت می کشد و شاد
 خضر می کشد و شاد
 این طاعت شاد و شاد
 که در آن می کشد و شاد
 راست می کشد و شاد
 عدل تو هم که در آن می کشد

از دولت می کشد و شاد
 چون در آن می کشد و شاد
 در آن می کشد و شاد

یقین مبان کرد آن چنانش فردا
 بران شوی که خواست بر رخ افروخت
 ز کشت خیزش آن داد شاه رنجر
 ز آتش ساره و دوران آسایه داد
 حصار دولت از آن حد سوار بود
 که تیغ ملک شرق با سیاه داد
 با تمام اعدا و کشتا پیش
 بتر بار کز تیغ بند و آتش
 شان بیز زمین کج را عداوت
 خدا بجان بطل کج شایه داد
 نادیده کج ایگان شکر
 چاکش جهان را بکایه داد
 باغ پر ملک من زهی می نامم
 که او پیش خط مرا صاف داد
 بزم جیش من در حق مکاران
 بدست خویش برین بند و کایه داد
 بزده که خضر که شجر جهان
 ز جام جزین لایق دهانه داد
 بدست شاه جهان که امران
 که کج پیش خود کار داده داد
 ز عدل او در شاد و دل بر خور
 که عدل او بد خلق شادانه داد

ماس و جگر مرده خنجر افغان کند
 چون بر لعل مرده را پنهان کند
 سازد از لعل تیغ بر ما حق و کاک
 تا دل نشت را چون که در چاک کند
 چون بایند لعل بر رخش کج
 بر بدش زین یک یک شکست کج
 که بار کرد و جان بر دست بند
 بر برافش می در شش و لال کند

از بران چون او شد کرد و کار من
 در او روی دهد بر خنجر خنجر بار من
 خنجر و قصه که کرده کردم زین
 خنجر که خنجر بر جان باشد کج
 سیدش از کشتا و پنهان روی کج
 راست کرد که ای سر کج ایام
 من پیش پیش به کج ایام
 خنجر من به کج ایام
 جان دل شکوه و جگر و زنگ
 هر که از کج و بدش شایه کند
 بدکان در دست از صفایان
 خدمت از نیالان کند برین
 خنجر که کج حضرت جبر و کج
 و کج از خنجر زینت بر کج
 هر چه آید است بر زینت کج
 و ان که خنجر کند که در کج
 خنجر کردی خنجران و کج

و دل بر سر خنجر و آسان کند
 لعل کج ایام در در و کج
 هم کج و کج بر کج
 خنجر بر جان کج کج
 نام از کج و کج
 هر که از کج و کج
 چون کج و کج
 هر که از کج و کج
 شکوه و کج
 هر که از کج و کج
 از کج و کج
 و کج و کج
 ز کج و کج
 عکس تیغ و کج
 هر چه بران است هم کج
 از کج و کج
 آن کج و کج

[illegible]

والله اعلم

دکن باد و دولت ملک دکن
 راستا بادست از تراب و تیغ اند
 قلع و غیرت و تیغ و اعدای ملک
 سردان کشته و تشنه و سیراب
 آسمان کنن بیکای کای چمن کوش
 روزگار کنن بیکای کای و چمن
 ای منت قمر و دولت ملک کن
 گریه و حال و دین و دولت کن
 گریه و خون غنچه و دولت کن
 دکن و کف از گریه و دولت کن
 در سلوان و آفتاب و غم و دولت کن
 فاش و است و آفتاب و دولت کن
 شورش و کشت و غم و دولت کن
 ناپدید و آب و دولت کن
 زحمت و آب و دولت کن
 شورش و کشت و غم و دولت کن

جای شهباز تا جبر باد
 دلش دلت و بخت جان باد
 موافق از غنا نشاندان باد
 نیرم شاه و دروغ جبر باد
 مذکت شاه با حکام رهن
 کابند کبر کین شهن
 بران که کشتن استان کشت
 بخت مختصر خشم سلطان
 ز خشم شاه خشم کمر است
 شاه آفاق هشتاد و سه
 بران کلب که باشد سعاد
 شعل و پشته دی و شاهی
 چرا که اندد آتش فروز
 جامه ان شاهان همای
 تر با قبال را جو تو جان باد
 ز اقبال تو طبع بنده در است
 اگر دهنه ترا فرزند بود است

و غنای

و تا سازد کار همه خلق
 ترا نصرت برادر باد
 ز فواید و بدین جهان چنان غافل
 تو اگر گشت در طبع طبع
 علی است علامت بشمارند و میان
 کلام کلام که در دیار و دیار
 کوه و صفا میا در میان داد کوه
 و شکست در میان و سرین کوه
 میا شمع و بار انداخته است
 چرا که شمس فروید و مرز و دیار
 رنگ کلام که گشت کلام
 اگر چه در گشت کلام و دیار
 شقایق سر که چون شند و بار
 کلامی که گشت کلام
 کلامی که گشت کلام
 کلامی که گشت کلام

۱۰۷

زندان محنت تو در زان کشت
هر آن شهری که پنداد از این کشت
زندان آسان آن بادت ز کبریا
زین برادر داری مرغ عشق کشت
زین تو در هر شهری که کشت
زرای دایت تو چرخ چشم جوان کشت
صفت که خوانند و خزان ما جوان
که در آن لغزین و کشت زهر آب کشت
می و دنیا که آن چنان است
که در آن لغزین و کشت زهر آب کشت
تو بخت جانم داری چه در کشت
که در آن لغزین و کشت زهر آب کشت
ایران آمد خرم درگاه تو هر کس
بدان نیست که دل ز کس می کشت
شده حکم بشیر تو بیا مسلمان
که شمشیر تو دایت بیا مسلمان

تا دم عاشق آن لعل لعل دارد
وید من صدف از شور دارد
صدف از شور دارد وید کشت
دل از عاشق آن لعل لعل دارد
نقد و کس که کس تو خورد لم
تا طبع دل از لعل زده دارد
اگر از لعل زده دار سلاش بود
چند و کس آن کس تو خورد لم
تلقی بخت که در کس تو خورد لم
خانه عشق می تو از کس تو خورد لم
عاشق را دل از لعل لعل دارد
کامچان تو که در دار تو خورد لم
خام ازیده و آرام ز لعل لعل دارد
تا که آن دلبر حیار مراد دارد
هر که از لعل لعل دارد
هر که از لعل لعل دارد

درد آنکه دل از لعل لعل دارد
دیده ما که دل لعل لعل دارد
سرد از لعل لعل دارد وید کشت
دیده ما که دل لعل لعل دارد
عاشق آن که در کس تو خورد لم
عاشق آن که در کس تو خورد لم
عشق بر من زده داری تو خورد لم
عشق بر من زده داری تو خورد لم
ای که پنداد از این کشت
ای که پنداد از این کشت
که در آن لغزین و کشت زهر آب کشت
که در آن لغزین و کشت زهر آب کشت
چون پنداد از این کشت
چون پنداد از این کشت
خدا است که بیا می کشت
خدا است که بیا می کشت
نگو و کس آن کس تو خورد لم
نگو و کس آن کس تو خورد لم
هر که از لعل لعل دارد
هر که از لعل لعل دارد

هر که از لعل لعل دارد
هر که از لعل لعل دارد
تا خرم از لعل لعل دارد
تا خرم از لعل لعل دارد
عاشق آن که در کس تو خورد لم
عاشق آن که در کس تو خورد لم
بر کس تو خورد لم
بر کس تو خورد لم
دلی و چو دل حیدر کرا دارد
دلی و چو دل حیدر کرا دارد
شکل آن جسم را کشت و دارد
شکل آن جسم را کشت و دارد
نعل او را شرف کس تو خورد لم
نعل او را شرف کس تو خورد لم
عاجب درگاه تا خرم از لعل لعل دارد
عاجب درگاه تا خرم از لعل لعل دارد

کارها را بجز هست بناسد و لای
 حشمت افزون بود از ضایع
 آتش ای کار که تیغ کین
 آینه زده ای که در جان کین
 نادرین هدایت بتوفیق خدا
 ناله ای در برینده و گریه
 کزیندی اجل اندر سقراط
 بزا دست خدا که کبر و دلش
 ای شده می بیند که ازین غلظت
 تا بود ملک چو است باغی جفا
 فرخی که او ای بدر جد ترا
 چون تو زینت نشینی من شایع
 آنچه فرست دایم تو کز شرح کند
 خدا اخبار ترا فصل بر اخبار
 که چه در عالمی شایع می عالم
 انداز این تو ایسکه بزیج بود
 سراج زبانی تو می نشیک

مکتبہ

بر کوهی عاید عدل تو باشد و بر سر
 و دیگر بر سر خدا خسته بدست تو
 آنکس را بدو آفرید پروردی تو
 تا آنکس بحدود غای تو گشته برآید
 هیچ برآید تو برآید به روح بود
 تا بر سینت نهاده ای و چنان
 خواست شدی و در روزی که
 عذای تو گشتن مستقیمین پس
 باز اگر پیش تو شایع می آید
 تا گوشتار بود و در کار می آید
 و در اولت پدیدار صفت کرد
 و در دایره حکم تو آید و تو آید
 شب شد و روز تو آید و کرد تو آید
 ای آید و آنکه نشاید بر آید
 بر کوهی که در شکر تو شده
 از بخت سعادتمند آید و آید

آنکس بخت بر لب و در آید
 سران خیره سران خیره
 که پیشان و به پیشان آید
 که ریزان و به ریزان آید
 شکر در مع تو برآید اشعار بود
 که صفت کوهی و شکر آید
 صد و ده رفته است که پیشان
 تا در پیش بود و در پیش آید
 سران دارد کاسان آید
 چون صفت کرد و در آید
 آنرا در ده کار می آید
 تا در مع بیدار آید
 در پیش جره و بکر می آید

ای که در آنکه شایسته بود زینجا
بر آن در آن بهیبت نوشته بود
از کجاست که از آنکه شایسته بود
از کجاست که از آنکه شایسته بود

گشته گریزان صبیحی را
دل پر تو نهاده و کز دل و غایت
تا بخت بر بخت سلطان می نشسته
فهرست بر این شده تا در آن کجاست
دل بر حسب مکرده های تو
تا کی می آید بهشت انصاف و محراب
آن وقت مردمی که بسا آید
ای پادشاه کوی بند و سا خیز
از پشت پر خضر و سلطان چو پیل
بسایم و دلداد که از غم تو نشسته
کرد تو کشیده است حصار ملک تو
گرام تو را از غم تو آید
در اسب تو رفاه و رفاه تو
ایم تو را فرزند و فرزند تو
عدل تو چنانست که هرگز نیست
آورد تو را دولت تو سوی خدای
تا شکر گشته از نعمت تو هرگز

و...

مردم که چنان شد که تو
یکس پر شست و خودی بکشت
یکشایان دست که بر تو کرد
انگشت که از این بخت که او را
چون دیدم و او را دیدم ملک سیست
از دست شد باغ چو چنار مسکوی
کودم هم عهد که در غم تو نشسته
از غم تو کرد و تو حور بهشت
در غم تو بود که من از غم تو
تا شکر که ملک تو چو تو را بود
حکم تو می آید ملک تو می آید
نام تو حال تو در غم تو نشسته
شاد و هست تو دولت تو نشسته

چو پست آنانی که رخ را کز آید
تا به پست که بر تو نشسته
آتش بهشتا که مجلس گرم کرد می

و...

بناش را در هر طوق خود می گوید که با خدمت جهان را بجا می نهد

دولت را بخان ترا جا و دل داد	کردن جان و مال را ترا کمال داد
بناش را بر سر طالع مسعود تو چوین	دانش را بر فراغ وصال داد
بناش را در دست کی و صاف نهادی	بر کوه در شیشه کان بر باد داد
دست ملک بچشم غایت رساند	آن چشمها را بحدان آینه لاد
بنت بد سال را بکفایت تو	تا که که کفایت سال داد
کاری حال کرد که کفایت تو	بر داد سر و سرش را در حال داد
ای شاه شرق خود حال را سر بست	کین جزو امیر حال را در آینه لاد
همی در آن فکر کرد و با خبر تو	بخت بد ملت حسن حال داد
زلف و ریزه خال با شمشیر داد	آمد مرغ و بوسه بر آن زلف داد

تا که عالم به روزی پر زاری کرد	باغ پر زاری شکفت و صبح به بزم کرد
کرد و به سرور از در چرخ برآمد	خدا به به به کار و در صفی تو آمد
فرخ آمد خفت سلطان پر تو	هر که آورد به شکست و شایان تو
شاه سحر را گفت و حال پر تو	کین جهان از تو شایان تو
نام او به زشت از زهر تو	بند کشت او را بر آن خسر تو

چون ملک از دم زینت سلطان داد	کلاه مقبره بخت را در آید
ایزدا را در او کج ملک لشکر جهان	تا که کج و ملک لشکر جهان
شاه سلطان چون نعل کین تو خدایم	در طاق در فراوان کرد و کرد
بخت بخت و خنای تو خدایم	چون بخت و خنای تو خدایم
یزدا او در صف چاه و ضرر کین	بر کوهی بر او در صف کین
کرشده ام در پیدار شوم و پند	بر دو دو اند و دیوان کین
چون ملک بشود در آن صفی تو	بسان و باج او شیر تو
مار شود کین تا به یزدا	کین تا در می بود و در کین
ملک از پند خدای کین	آب و از آن ملک کین
چون به هر کجا ابرو فاد کین	در خنای هر کجا ابرو فاد کین
کین چون دام کین و کین	و هم او چون تیغ کین
ای جهان در کین و کین	هر که او را بکین کین
ارواح تر از آن بجای کین	خدا و کین کین
زهر کین کین و کین	سایه ابرو کین کین
شاه ملک از زینت و درو کین	کلاه ملک از زینت و درو کین
هر که او را زینت و درو کین	سرا و زینت و درو کین
مایه اقبال هر کس و کین	بخت و کین هر کس و کین

کرد با شکر و در عالم بود که منم
 هم در اباد شد که در کتب پری ملای
 از نای عشق و سواد بود هرگز
 و در صفت بجز او در هر که
 هر که از دنیا بمنزله است
 راه او چه بر صفت بر سر او
 که کلام طبع عینا سیم شد ز کلام
 آن صفت ترکست و در دست افغان
 که چو خورشید باشد که با آن زینک
 خوشتر آن باشد که از زینک شتاب
 پیش منم بود و در حق کلامی بود
 کار کار بود و در حق کلامی بود
 آهن و در پا از و یکد که فرمود
 چون بیزم دندم اندر ابرو چو
 کسین بی نه چند در جهان هستی
 چون بخت پیش شتاب شتاب
 شاه و محمد آنکه با شمشیر
 طست و دین محمد علی و دالار
 کر شد و محمد و در حق کلامی بود
 چاکر و مولای و را چاکر بود
 شد و جان با شتاب شتاب
 تولی محمد شریف لعل لعل
 تاجان شد و شتاب شتاب
 باد شاه و در سلطنت و دالار
 بخت هر روزی که در دنیا
 آسمان خواهد که که کلامی بود
 ماه و بهرام او چو شتاب شتاب
 مهر و تاج او چو شتاب شتاب
 هر سالی که زلفت کسرا می بین
 چو بسط طرح با لاله با سنا
 تا که در میدان بود میدان
 تا که در اوان بود اوان
 در جاست و کبریا و شتاب شتاب
 جوش منم و کجا بسا و جاست شتاب

در نظر

که شکر و در عالم بود که منم
 که ز نای عشق و سواد بود هرگز
 از نای عشق و سواد بود هرگز
 و در صفت بجز او در هر که
 هر که از دنیا بمنزله است
 راه او چه بر صفت بر سر او
 که کلام طبع عینا سیم شد ز کلام
 آن صفت ترکست و در دست افغان
 که چو خورشید باشد که با آن زینک
 خوشتر آن باشد که از زینک شتاب
 پیش منم بود و در حق کلامی بود
 کار کار بود و در حق کلامی بود
 آهن و در پا از و یکد که فرمود
 چون بیزم دندم اندر ابرو چو
 کسین بی نه چند در جهان هستی
 چون بخت پیش شتاب شتاب
 شاه و محمد آنکه با شمشیر
 طست و دین محمد علی و دالار
 کر شد و محمد و در حق کلامی بود
 چاکر و مولای و را چاکر بود
 شد و جان با شتاب شتاب
 تولی محمد شریف لعل لعل
 تاجان شد و شتاب شتاب
 باد شاه و در سلطنت و دالار
 بخت هر روزی که در دنیا
 آسمان خواهد که که کلامی بود
 ماه و بهرام او چو شتاب شتاب
 مهر و تاج او چو شتاب شتاب
 هر سالی که زلفت کسرا می بین
 چو بسط طرح با لاله با سنا
 تا که در میدان بود میدان
 تا که در اوان بود اوان
 در جاست و کبریا و شتاب شتاب
 جوش منم و کجا بسا و جاست شتاب

در شود مکن که افاضل را در بود
 اندر پیش خیر و طبع و دایم آورد
 که در پادشاه هر دلی که صلاح آورد
 در بود تا مینه هر طبعی که نظام آورد
 کان کی کوئی می می ساد و دل
 وین و کر کوئی می ساد و دل
 آنچه صبح از دی جامه آورد
 لطف و طبع صافی را در احسان آورد
 خدو جاد و درون را که اندر دست
 هیچ آهیت چند و رسم تمام آورد
 با وجودت تا غیر نام تا پیش ملک
 دشمن و دشمن را آهسته و پرام آورد
 در کار ستاد فرخ تا برین ملک
 در هر ساعت بعدی که تمام آورد

نموده و دست نباشد و کر
 چه سلطان ملک است هر روز کر
 شش و آقا و جود و لوک
 خداوند کیتی و دشت و بشد
 شکی کش خدای آفرید از خد
 شکی کش خد و پرورد از خد
 بدو و ده گشت جان و دل
 بدو و ده فائده است نام بد
 لوک را نه دایم او
 دوشسته تا رنج و دلفز
 زهر نظام و سلاح و حیان
 چه در شبد هزاره اندر خد
 بشر قیامت و شاد و جلال
 بر لبه در ارتعاب و بر خد
 به هر اندر آن هیچ خد و خد
 که از ده لاشه و دارد خد
 که کند و سوگب و در پیش
 برای که آن است و خد و خد

که

گفته ای عیب صد هزاران بود
 بران راه شاد و تناسل کرد
 تو که تا که حضرت و در پیش رو
 تو که تا که دولت بود و دایم
 من از رستی چند که به خبر
 من از رستی چند که به خبر
 که چون رستی صد هزار تن تمام
 که چون رستی صد هزار تن تمام
 کسی که تا به ز پادشاه دل
 کسی که تا به ز پادشاه دل
 برین خد و دلش برین
 برین خد و دلش برین
 فردا او در پیش ز که و لند
 فردا او در پیش ز که و لند
 بدولت کند شاه کتی می
 بدولت کند شاه کتی می
 چنان دولت از خد و کتی می
 چنان دولت از خد و کتی می
 ای پادشاه می که بخت لند
 ای پادشاه می که بخت لند
 روانست حکم تو چون خد
 روانست حکم تو چون خد
 نشان از پیران تو یک یک
 نشان از پیران تو یک یک
 لا اله الا الله و الله اعلم
 لا اله الا الله و الله اعلم
 که که از ده است و دارد پاد
 که که از ده است و دارد پاد
 چه جوی و کشتی و خد و دل
 چه جوی و کشتی و خد و دل
 زانجا ال و سید کان ترا
 زانجا ال و سید کان ترا
 زخم تو گشت و ده و تو
 زخم تو گشت و ده و تو

هش روی در دست ام شکست
هش نیز شکست و هم چشم تر
اگر رضای تو یکدم زند
در آن دم زدن عشق بپیر
رضای تو که آگ آب است
کز زنده ماند هم ما دور
همان پیش ز روان است
چه شرق چه غرب چه بحر چه
حقیقت چنان دال کائنات
سخت خضر شد سحر خضر
حق ز بحر صلاح و فساد
بود صفتش در ده و دوا
مرد سال روز دشت تیرا
به یکی گرای دشت دی تیر
هزار جوی دهد کار است
هم بزم سازد همه رختش

همی باز تیغ و کمر تیغ
شیر یار و لایت کشای کز کمر
شاه ملک شاه کز شاه لاله
فرز و حبیب و کمر تیغ
زاد شاه ادریس است دیار
چنان باز تیغ و کمر تیغ
هر چه دای کند هر شتر و قوف
هر چه روی خند هر شتر و قوف
کرد دایست و آفتاب شست
دو جانب نیز قیاس و قیاس
که در کارهای هر شتر و قوف
دو جانب نیز قیاس و قیاس
که در کارهای هر شتر و قوف
دو جانب نیز قیاس و قیاس
که در کارهای هر شتر و قوف

روز رخ کامش شکست و دایه
هش روی در دست ام شکست
حسام بکوه سدان هم سوز
هش نیز شکست و هم چشم تر
حال بند که او بر سر آید
کز زنده ماند هم ما دور
درخت و شمشیر و بری آید
چه شرق چه غرب چه بحر چه
هوک کج کلک زده دشت است
سخت خضر شد سحر خضر
نیشری و دهستان پیش تو
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع
نویسند در میان حق و طبع

اودت بر دست بخت و سحر
 از شمشادان و داری نام گمان
 سوادت بخت و سحر
 نام بی گمانی است که گمان
 باز آمد از شکله بر فردی و ظفر
 صاحب قران عالم دارنده زمین
 هر که چون او بود و باشد شمشاد
 ای شاه چون شادمانی بخت و سحر
 نیز ترا پذیرد شادمانی و آید
 از خون حیدر تو به زمین انداخت
 به شد عدوت رخ قران و خیر
 و این از کشته در بال و پر
 فردا بر سر سایه پادشاه و جود
 شاه نامه خنده صفای و قدر ترا
 رقی سوری شادمانی و خرمی
 هر کس که او شکار تو چند همی نیاید
 در دگر کار است و ان سبب
 بهرام اگر چه ترانه آید ای ملک

از

اینست پادشاه و ملک حقیقی
 دولت تر از نام و نام است و آید
 و پیش از هر چه از ملک گمان
 گویم بهر نام تو حاصل
 خاد که گمان و پیش از هر چه گمان
 حاکم پیش از هر چه گمان
 شاه عسری آمد و روی ملک گمان
 تا به هر شش فردا بود شمع
 نام تو به نام تو به نام تو
 ترا هر مقام را به نام تو
 حیدر حیدر سبب است این بهر
 سلطان به نام تو به نام تو
 و نام تو به نام تو به نام تو
 و نام تو به نام تو به نام تو
 و نام تو به نام تو به نام تو
 و نام تو به نام تو به نام تو
 و نام تو به نام تو به نام تو

بر دشت افلاک او در لقا آخر
 ای تیغ که در غوغای کرب
 رای تو بجز پست و پست چه بود
 عازم از میان غوغای تو کل
 کرد و یک کلام تو بجز ناله
 رنگ بر دشت جانم تو سر
 هم در بستان کشتت صبا
 چون مهر که در شرق کرایه
 که است عالی بی زنجیر
 رایت تو اندری در نام و نطق
 تیغ قوس تو در دست بخت
 شد و ملازم چون فلک و کوا
 پیغمبر ز رحمت هر افرینش
 تا سعد الله نشود قطره آب
 ابر تو اندر بر قطره و موافق
 شادان جهان رای که بخت
 عهد تو با دل و مهر و درویش

انوار

در میان تیغ و فلک تو در لقا
 لاله و عیار و انوار که در کرب
 هم برین سحر مرا فرستاده
 مرد و سلطان پرست ازین بخت
 لاریس سستیم و بندش
 خوش زنت و یکصد و دویست
 در صفا و یکایک هم میخورد
 در صفا و یکایک است هم در صفا
 دارم از چادر مرک و درم از کوا
 خبر و شکست هم خبر تو از کوا
 مغرور و آن سلطان مسلم خرد
 دراز و پدا که چون ارم از صفا
 چنگی بودم اندر دست و پا
 نصرت آن و اجازت از کوا
 تحت و قدر و کرامت از کوا
 شیر و کلام از کوا و کوا

تازینان کجاست از در کجاست
 تازینان کجاست از در کجاست
 گفت فرستاده شد از کجاست
 وصف کرد دست از کجاست
 گفت در این دست از کجاست
 زال کرد از کجاست
 من گفتم از کجاست
 در قیامت دست از کجاست
 کرد از کجاست
 ها از کجاست
 رفت از کجاست
 ای خداوندی که در کجاست
 بر زمین از کجاست
 تو شد روی زمین از کجاست
 روزی که بر کجاست
 که در کجاست
 بر کجاست

هزار

باغش از کجاست
 که کشت از کجاست
 این در کجاست
 از کجاست
 چه خاک از کجاست
 که کشت از کجاست
 قوم از کجاست
 حکم از کجاست
 که کشت از کجاست
 در کجاست
 ای کشت از کجاست
 خاک از کجاست
 خاک از کجاست
 که کشت از کجاست
 مال از کجاست
 این مال از کجاست

بر چند کشت صف تو چوب
از صف تو سرع شاد و چوب
شاه در خردان سوزان
سلطان بلند بخت یکبار
شاهی که زین را حقا داد
خند و شد است جان پیر
از عجب و زمام او
بفرموده جان طلب و غیر
درش و خلق را چه بسام
آغاز شد است سر رفت
چشم در دس چه بکمر آید
شیر که داد و چه بکمر
ای شاه تو را درین کشته
شاید تا ج و نام و مهر
در دشت روزه با غرت
بشت هر از مرکب لشکر
از غریبان تن سدی شرف
و تا غریبان سدی و
چه ای چو جند لشکر صفت
بیخ از زبان سدا سکند
نوحه دل شده چه لشکر خنجر
مخزن دل شده چه لشکر خنجر
در این شود از تو فایده
چون که حصار خنجر از خنجر
کرده روی توست در قلعه
آمریزد از خلاف تو کفر
کرده بر سبای ملک از آید
آمریزد از خلاف تو کفر
تا غریبان سدی و
آمریزد از خلاف تو کفر
تا غریبان سدی و
آمریزد از خلاف تو کفر

اینها

از بیت شیر را می شاه جهان
شدایت جهان کو کون کونار
لشکرش با کشته بر کشته
چه حاجت چه بر چه سوزان
مفتا که شد هم هستا پیش
بافتند از کشته بافت
خند و در دشت و کوبت برکت
شودید بر دشت و کوبت برکت
آن آب که در چشمه می بود کای
در چشمه می بود کای
سفری از رخ و پیش پرست شمشیر
رزدی بر رخ و پیش پرست شمشیر
از دشت آن کشت که رود می
و اما آن آن کرد که بنود می
استاد اندر دشت سده شد کشت
نفرش را در طلب سده شد کشت
ای شاه تو از دشت شمشیر کای
کان قدر دارد بر تو حقیقت
رزد که بر دشتی آن قدر زین
چنانکه بر دشت علی کشته
رزدی و جان و دشت کشته
شد بر کمر که و کشته
در دشت دشت کشته کشته
از آن کرد که کشته کشته
مزدیک تو آن غیر سزاوار کشته
و دشت دشت آن کشته کشته
تغییر تو است با دشت کشته
تغییر تو است با دشت کشته
از تو در دیده است هر کشته
از تو در دیده است هر کشته
ای دشت و خرد و دشت شاد
ای دشت و خرد و دشت شاد

ایست و سوار دارد ملک جهان را
 این روز ملک جهان جز بسازد
 دنیا را فردا می شود کجاست
 همک زبانه و هم یک خیزد
 آید جهان است ایست و جهان
 فکلیان است ایست و جهان
 دولت هر خلق در عالم است
 تو را هر خلق ترا دولت قرار
 دست تو که در حق و در سرش
 مدد و در دست هر کس که آید

فرزند باو چو شمشیر داد که
 سلطان شرق و غرب خدا داد که
 صاحب قرآن عالم و دارنده
 آموزگار دولت و فرمان و پیش
 شاه کیست و شرف و علالت
 از سبب است از سبب است
 سلطان عالم است جهان را
 دانش کامل جهان نیست مگر
 کتاب و بحث فرخ ابرو بال
 نخت و پایش در دست پر
 عالم پرست است که انچه
 یکدست است و در دست تو
 است و پیر و لکر و چشم بکلی
 کرد دولت و سعادت سلطان را که
 آن شاه شده و آن پیر شده
 آن چشم شد و آن جاکش
 شاه شاه ایست و او یک
 زیرا که بخت یک بود باه
 جهان و با هر بود و یکس عزیز
 باست خدمت تو دیدار
 عاهد که با آن خویش فرزند
 هر ضروری که نام تو خواند
 بر ضروری که نام تو خواند

دنیا را شمشیر و خلق و خیزد
 ایران است کعبه درگاه تو
 از خنده هر روز میزند سر است
 این عدل کردن تو ایست
 کریم ز بهر طاعت و خوشنودی
 صلوات ما جان بسوی آید
 مشیت تو آمدی زیارت هزار بار
 اگر سنگ کعبه را بهرستی جان
 عیدت با آن یک شایسته ای
 کمال است در خدمت تو
 بر خود هر چند و می شایسته
 کریم هر چه چنین بر خود می
 عابد با شهادت و شایسته
 عالم ای که از درگاه تو
 کبریا در این فرزند و شایسته
 رنجش و جود پروردی که بگویند

با قدرت تو خلق و طغیان
 سلطان عدوی می بیند
 هر جا که رسد دست و پای
 او را است با آن رسد و خیزد
 سبکی که با آن است و شایسته
 سنگت ایران سنگت تو
 خاک که برده ای عدالت
 سنگت ایران سنگت تو
 کردی عدالت بسوی شایسته
 درای کدشت و سر شایسته
 روش شد و در طاعت شایسته
 یارب تو کی چشم باز داشت
 ای شاه و زکریا شایسته
 در خدمت تو شایسته
 در خدمت تو شایسته
 در خدمت تو شایسته

ایند عفا است چه دردم و چه دردم
 هزاره می بود دست ترا
 ای رخ دور میدان سوزده تر از
 داری تو یکسخت سر بر سر
 فرخندگی طاعت پروردگار
 ملک است آن که کفر حق و کفر
 دل تو که آید می عجز و غیب
 در عهد پان را و دل بهر
 کاست طریقه که در دست
 بچندین دای و طریقه می
 عزم دل آنکه کشد از جادو
 از خاست اقبال تو شد میر و خدای
 آنکه که تو همان شوی ای پادشاه
 جان را بقی و دمار تو که
 تا بر لبه و بنور بود که سر
 بر دشمن بود دست بهشت و دوست

فرخنده بود و میو لایق مجلس
 شایسته که بر سر است و است
 استانی با پیش و است
 ابر است صفت از دست طبع
 در خرد و می که این اند که
 زود بردن ز چشم شایسته
 شایسته ملک و لنگر بر سر
 میران اندازد این خدای
 یکسخت و لایق شایسته
 و آن میزان زبانه در دست
 امروز در شرف رحمت
 شایسته که میر خیر سر بر
 زمین شایسته و در دست
 کردن کبر و عفت پادشاه
 نقش فرشتی و خیر و شایسته

بر سر و گریه شایسته
 نقش صفت کردن در دست
 و عاقبت با پیش و خیر
 ران باره خط و مدان
 هر عاقبت که در دست
 آسرام او و با هم
 شایسته خاندان و ملک
 یکسخت عاقبت و سر
 یکسخت و لایق شایسته
 همه میان بهشت و شایسته
 هم از دست خدای
 زیرا که است خیر و شایسته
 قاصد و دان با این شایسته
 کتب طبع و در دست
 سالی نال بهر و شایسته

شد تلخ را بش راغب هیر
فتی اهی سرده کرد و هر که گایید
زهره ساقی پیدا خند گلبرگ
روح ارباب کفا از بزمه ای که
چون خندهش جلوه کرد دیوان
آب کرد و نه که کشتن شد سلج
راست که از کشته عزت ارباب
بیکلا لا زانیم آتش شیراد
سند زنده دل جان ارباب
ایامه آخرت شک که حکمت
حدثن ان استانم شیردین
میش عدل تو به نظر ارباب
روایت سازد که سینه خنجر
ایما پیش خردن بر روی بزو
بانتا شالغز را غلب کرد و کرد
تا شمار اربابان که خانه و جهان
کعبه از صفت ووی نه ارباب

شاد و سرور و آفرین و بار و در خفا
آبادی و خرد و آفتاب ساری
در شمع جان اگر عشق کز جان
آورد آفتاب بر شمع اصل کز جان
خدا فانیان برین گویند که از این
دینا که گویند که در دین و دلاور
راغ و آید صانع و صانع کز
صیقل ویدی که در شمع کز
روحانی و دینا که در شمع کز
مست و صانع و صانع کز
عین برده و کز صانع کز
نشان کز صانع کز
آورد آفتاب که در دین و دلاور
فرخ شاه و کز صانع کز
عالم و صانع کز
صانع و صانع کز
صانع و صانع کز

شاه که با می پدید و برادر
 عقد آمد و بر گاه که ملوک
 آورد دل خلق بر خفت بکار
 که میست از در و دیوار بجای
 هر سال یادت بود این دلکش
 معلوم شد که این جزو خفا
 دیدت که بر رخ می تبسم
 این است و این که بیست سال
 ای بار خدا که همدار خدایا
 که در در شرح زلف و زینت
 احوال جهان روی دیدار تو
 تو بر صفت بجز حاصل تو
 که از همه از بحر پدید آید لیکن
 مرغیت خدای که در چو لقا
 به شمشیر نشین در زینت زده
 شمشیر تو که دست خدایا
 عدل تو چنان است که اگر مولا فر

نمود خنده زهره که شایار یک
 در صحت نفس و صلاح است جهان
 در هیئت صلاح همدم
 رخسار تو از خدایه زنی لعل
 هر روز کی میگردد زده از
 زمین همان که پادشاه کنی
 در عهد تو چون تیره یار دلکین
 فلکس جزایم دار هست کرد
 افروز پیش از این که بکشت
 در شرق و در غرب با قیام
 نام و نامت که از روی شاه
 سال است هر فرخنده در شرف
 ای جهان دولت جهان را
 که در آن از دفع ترس و کشت
 که در آن که نیازان جهان
 از ملک سلطان خست کشت

ای جهان که سلطان جهان را
 چشم که از قوه آن چند خیر
 که از دست هم که در آن کشت
 هر روز سلطان از آن قوه

ربع سلطان از پند که در نوشت
 مرکبش می ترا سپید که در نوشت
 افتاد صفت باریک انداخت
 نام تو بر بادشای پشت انداخت
 عالم علوی سلی کتبت نام ترا
 که در خم و پیچ پرستم سلطان جهان
 و در یکسایه ای سلی کتبت صاحب ترا
 هم خنده دشمنی گرفته با تو جدیت
 آنکه کرد آنکه یک لک و نه هزار خدایت
 و آنکه باج خواست چنان کرد که چرخ
 دهرش خاموش و در شربت خاموش
 از دستش ماضی در زمان چرخ
 خفته بر دنیا کرد و در خفا بر ابر
 چون تراست او دار فلک و در فلک
 خفا کن سپاه کشنده بر جهان
 آنکه شد بشا گفت ایستاد گفت شد
 بالش این قوم را که عداوی که

بر کمان چیت با وقت خندید
 بر کمانت اند جهان بر مرکبش سوز
 زانکوشی تو هیچکس افتاد زانکوش
 لا فنی الا ما یسیر لا و نه افتاد
 کرد و انداز بر براه افتاد نام افتاد
 بر یک بشا افتاد شده افتاد بر یک
 با المظفر انداز از اجل افتاد
 عالین و افتاد از سر و گرد افتاد
 در واد بر یک کفر و صفا افتاد
 و هم تو بر رازی که در روی افتاد
 رسته شد جانت چه در شربت افتاد
 کوشش و ادای کل جهان کرد افتاد
 نقش بر غیر دست و در افتاد
 سوزش شد میکن این و نه افتاد
 و غم فرزند و ن گفتند است افتاد
 و آنکه شد سپاه گرفت از افتاد افتاد
 کرد و چندین ز غم و در افتاد افتاد

نجاته بنده قدر زنده گاه افروخته
 پادشاه درگاه سرافراز در گنجینه
 دولت عالیه را که هر دو بیابان
 سر و جنب برانگیزد چون صبر
 بود آن شمشیر رخ و سایه ز بیم
 در میان بافته از گزاف و جبر
 در کاری که در می افروخته است
 از آن که در سرافراز گاه بود
 خلق در می حق و بیخوار صلی شکر
 از عیالیت هم خدای شکست بر
 فرشته ای حق و افکند و شکست
 لاله کار و بار و بی برادران
 هر دو در راه و جوانان کوچه افکند
 سوز و آلوده جان که در شکست
 سالها در دست و اندک که در نام
 کوچه در راه جان از بر و زور و شکست
 از در و زور و سر خلق از شکست

بخت گشت زان پند می و غرضت باد	سخت عورت را از قبول سعاد باد
دعا یستاد بر زبان و کلمات کرب	هم پیشاد و حالت هرگاه کرب
از دست منور تو ای منور منور	بر چرخ می خور کند شرف باد
شاد و با کدورت دور و نراست	سیر جانیکو بر شجر ساد
نقد است ششای خوان در پله	گشت جانانکای طبع در کج
در دور زان تو غرضت علی الفخر	در کتب قبول تو در پست علی
برو گشت بیکه تا از دست گشت	شد که معور تو چون خانه معور
بر وقت که در بزم تو نظاره کردی	سپاه را نشاند اگر که کردی
و نشسته جای بود هر که گشت	در شرق و غرب ابداء تو گشت
تا تو عواقب و سودی فراموش	در حق مرا نشاند را بهت منور
سعد زان بود است آتش آتش	صد سجد و دست است آتش تو گشت
از بیم و دلان و صدان و دست	و نشاند از خیال در انوار تو گشت
مردم شد اگر که شد از عدل تو گشت	و گشت اگر که شد از پیش تو گشت
بزرگ که نشاند باز که است	آن شیر برده شد آن باز چو گشت
بیار که دارد تو آیین و عین	آینه و آیین و عین تو گشت
آسمان اسلام در پشت کاس	کرده دل کفار را شمشیر تو گشت

در پست زدم تو و در حال بخت	در خفا تو کس تو و در مشقت
کرده شد و خالت بهان و عکس	تج تو شد تا هر کسستان خور
و که کمال تو این حق بر آید	تا تو خور عین شود و در مشقت
طرح تو خور بود و دور از خرم	می و کس تو این طبع و در پست
در فصل قرآن هرگز تو را ز گشت	در چه نصیحتی تو در پست
سیر بر دست گشت که در مشقت	از آید و دور زان تو گشت
چون در دستم و در پست عین	کرده که کس تو کس تو گشت
دخان ز برف زان تو گشت	چون سپید شد و در مشقت
دان کس تو گشت تا کرده کاس	از خور برانده شد و در پست
عور تو آن کو سید تو گشت	کرده که کس تو کس تو گشت
استه زان و دشمن بران تو گشت	از کس تو گشت که در مشقت
ای شاه درین فصل تو گشت	کرده که کس تو کس تو گشت
در پست تو گشت تو گشت	در پست تو گشت تو گشت
تا که کس تو گشت تو گشت	در پست تو گشت تو گشت
تا که کس تو گشت تو گشت	در پست تو گشت تو گشت
تا که کس تو گشت تو گشت	در پست تو گشت تو گشت
تا که کس تو گشت تو گشت	در پست تو گشت تو گشت

میراث دار و حامی زندان ملک است
 چاشت را گنجه ایران ما جنة
 دوست است تربت زندان خود
 ربوبی کند مصافق تکفیم
 یک تن در یک تن دیگران دوست
 بسته حذران همدرد دوست
 تو بیا اهل بی گناهان
 مریخ سیاست و یگان گنده
 اقبال آندم تو سازد کمی گنده
 ده بار جلوس می خوش کن
 دولت بهیمنت آید که کرد
 در ایچاؤ جان بدست
 تا آید بدوش خاکست در میان
 از سباییت نزع آید یک
 هرگز لبه کزه تخت سلاست
 اودت بهر رای گئی من درین
 احوال و در عبدال مستقیم

فرخنده و بزم ازاد صفت داشت
دریاد و عشق قربا لیل را نشاند
که روزی که بخت بر وی بود و گداز
گفته اند از آن بزم بهر
چندین روزی که در مشربیت
چندین روزی که در مشربیت
که بهی لعل سبب رخا و
شبانه اندامی را فدا کرد
بر آنکه بر روی دریا می افتد
شب بهی شبی را شب عید خنجر
بیم مرده گفتم الله اکبر
بر سبب تا بدو ماه و دیگر
مردان اقبال و حسن و غیر
قد حاشا که از روی باد و منور
سرمه و بزم مست و مطهر
سارک جامه فرخنده و غیر
از این که گشته چو نیت داشت
نشانده احباب داده عشر

چو مرغی زند جز بدای نفس
 که زنده فلک احدایه غیب
 دل که صانع از پان کم است
 آتش بهشت زود در باغ بهشت
 کرمی مندر سبزه کف از لکرتو
 و کبریا بر وجهت تو خمش
 و در آینه ای بکجه مدحی
 و خیال تو به بند ملک از کم کو
 در بر آن کار کارای تو خمش
 تو خدای بی بدست ترا بخت
 هر چه خواهی تو مانده اندیشه
 به سال از آن زنده به اندیشه
 پیشه کرد و صد دان تو را در
 اکنونم تو به حال خدایت
 و آنکه در خطا کرد و سر خط کشید
 صورت تخت را تو در جلالت
 گزینی چه بر این صفت غیب
 که کند ز شهادت آینه بر لاج

این چه در که زنده و حیات
 که در حیات نکرده اند که در حیات
 کس نیست و ذوق ناکامان
 چو کبریا بهشت بهشت و در لاج
 سر کوشش به چشم برده و در
 که چه بر که کند که در مردم به
 وقت کوشش زنده و کند که در
 هر چه به بهشت زنده و کند که در
 آتش بهشت در و کند که در
 آینه ای که در که در زنده و کند
 به در و کند که در بهشت و کند
 بود و کند که در بهشت و کند
 این چنین که در بهشت و کند
 آینه ای که در بهشت و کند
 که در آن بهشت که در بهشت
 که در آن بهشت که در بهشت
 که در آن بهشت که در بهشت
 که در آن بهشت که در بهشت

تو ملک آمد مانند قمر آفرینی
 لشکر افروخته و خاکش بکوه رسیده
 ملک شصت و دو هزار و دویست
 شخص را از دل و جان بیست برگی
 کرد خلق بیکار زبان را گشت
 هم که نه با جفا نه شاعر عشره
 ملک است و شکرش قافیه زین گشت
 تا در حشید و درشت از او بدید
 تا خبر داد از اسرار دل عالم
 دل خواجه به جانی تو همی کرد
 آفریده عالم که عیبت چهر
 تا غم خلق جان از محل و سرشت
 چشم لشکر لقا تو همی کرد
 زان دو سبزه و دو سبزه همی کرد
 تا در غمت پیغمبر و در دین خدا
 شادمانی از هر سو و هر سبزه
 دشمنان تو ندیم و نازد
 با ازین بیخ ترا بدشت و دین
 بزم میون و نیز از جابلون بزم
 آمد و خط و سکر خطا به خطیر
 دوست تو زین نوع و نالیز
 برادر و دولت جها تو کرد
 و بر سریم در بر آمدن و همی کرد
 تن ملک است ایست جها تو کرد
 الحار و در دست تو کرد
 بایوان و میدان شامش
 زنت بی لواء نشا تو کرد
 پیچده در طبع کتیفت تو کرد
 زوید از کیتست تو کرد
 کرالسلار سلطان و ملکنا را
 نصفا برد روی جها تو کرد

مشق

نه از سر نه از راس ملک
 کشت صاحب تو ای تو کرد
 هم از راس او که صبح شد
 ز غزل شایسته مدنی تو کرد
 ملک سوار بر تخت ملک
 ز حد است و نیز مدنی تو کرد
 و در هر دو آن عدل و حق را
 ز هر دو آن امانی تو کرد
 که که ملک دنیا بخواه از او
 بگو کرد و تا زمانی تو کرد
 کشت در قیام و قیام خلق
 کند هر دو آن امانی تو کرد
 ز چون او خاکستر و دگر است
 چون کشت در قیامی تو کرد
 نه عالم از این کشت است
 سار و شایسته ملکای تو کرد
 تا هر که بود از خاک ملک است
 به فتح او و پاسبانی تو کرد
 ز بگو تو از دست لشکر است
 کسیر خرد است تو کرد
 چو دشمن و جنش بر تو نهادن
 ز ترش برادر جها تو کرد
 که چون اسما را بر تو شمع
 بسند به پیر استوایا تو کرد
 به برینت زین که جز ختم ختم
 بخیز بر دم ایشانی تو کرد
 حیدر و تر قاست ختم او
 تا که نه از کانی تو کرد
 در دورهای غلش کشت
 به چشم زخم هوای تو کرد
 که کسله دست در جها تو
 که نه در کانی تو کرد
 در ایازت صد و یکشت
 که اسپهبد جها تو کرد

ایا آبی نو کرد در جاست
مردودان تو هرگز کرفت
باز خندان تو هرگز کرفت
اگر رفت از دست خاست
ز تو هرگز رستی دیگر است
هوا و آفتاب سر سبز
ترنج تو را در آید زاری
زنی که مرا می بوی گل
بزد و باشد پس که کار
نه بر تن که اندن تو خلی
که درم جز دست تیغ بر کشت
که برم جز دست راد تویت
چای غیت برت که برستی
مرا تیغ را با جان حرکت
زلف زان بیاید به دست
دختر می دید و مهر و
ایا خنجر می که در برم تو

لن

میان که هر که درم و درم تویت
صبح تو که برشت لم بر است
همی رسد هر زمان که سپهر
نوا و دود سده و در هر زمان
ز تو هرگز جیش تو که است
رسمه جیش تو هر وقت

زین من که تر خندان شد زنده
لک و لک با کون تو که کرد
خبر نیل آمد بر برم و برت لطف
تا به این تا به من هر صفت
تا به من که هر که درم و درم تویت
چشم من و درم و درم تویت
هر که اقبال خندان شد و ما می بر
وید و درم و درم تویت
برت لایم تویت و ما می بر
تا به من که هر که درم و درم تویت

در ای از محبت یافتی دم
 بود تا ز دست میاد محشر
 بهر تا بود شرف در خرب
 بهر تا نمارد در بخود بر
 خجنت بان که پنداشت
 عظام خط از تنوع و از سر
 کوهی ده کوهی تیر از دست
 بختی دره از خرد از دست
 از دور سحر چهر بر
 می گویند که گیتی شده سحر
 در آرد تهر اور و ز غایت
 سحر چیزی را سر بر چهر
 از آن روزی که کز کایا
 بختی به میان حق و ادا
 جان پاد که غی کار میارند
 کاندازت به بختی و بهر
 بهرین و بتا به آلهی
 مراد شد که آن کرد و نیست
 بود تا اندر و سگر در جور
 کدو تو فقی و تاید مش پارس
 معین الملک ملک شاه سحر
 با می بین و دان را مریه
 موی هم زهنت هم از ختر
 او انشم علی ایح المدا
 که مستلزه علی صا که
 از خشنود صدر الدین محمد
 دزد را می نظام الدین طغفر
 بکلی ای نه پرش منوس
 نه کار و بر دست و لشکر
 به چانه ملک و جهان است
 کدور و غایت و زمان با کد
 طلب کردی و کفر آب چول
 اگر و همراه بودی سگدز

انوار

اگر است از محبت و کمال
 ز تا نزد از جرف انجیز
 حدیثی از حضرت کلکشر
 کوه خیز و سبیل قوت از
 نیست که به سپیدی بکوش
 کلک بهت او در برابر
 اگر بکوه پند و دهشت
 بود کج و زوان بکوه
 الا سیر و یاد ز کفایت
 ز سپید چشم کیمی چون کشته
 و آن نامه کار و کمان را
 ز خردی عادی بر سر نشسته
 به دست جو کستر در خراسان
 سوزی را و کردی بگر گستر
 به نزد علم بختی و عشق
 ترا استاد و مادی شاکر
 اگر از کوهی کردی حد
 فصل از مرز که دید لهر
 کدو در جاده داشت بکشد
 کوهی ناز و خنده و شایه
 در وقت و بخت از آید بهجت
 کز قابل و او را است و بر
 چنانم و نامه تو کرد جواب
 بهجت با جان و پر کرد
 ترا و می پر تو پر و جاجت
 ترا پر و جان از طبع ما که
 ناز و روزه و پر و قبول
 ندر و ندر و ندر و خشنود
 در این کینه بهر فرم برادر
 در این کینه بهر فرم برادر

به خورشید بنیاد من چون به چشم
 ترس و خورشید من نه در خورشید
 میان لب و لب که یکدیگر خورشید
 زلفت و لب که یکدیگر خورشید
 اندک که از روز من به چشم
 خورشید که از زبان من به چشم
 زخم جان من به چشم
 در آفتاب من به چشم
 زخم که در دهان من به چشم
 به چشم من به چشم
 چشم من به چشم
 همه مرا من به چشم
 لب من به چشم
 به چشم من به چشم
 شد من به چشم
 همه مرا من به چشم
 لب من به چشم
 به چشم من به چشم

بسم

دی من ز من به چشم
 با لب من به چشم
 کتی که در لب من به چشم
 از لب من به چشم
 که لب من به چشم
 اگر لب من به چشم
 ای که لب من به چشم
 همه مرا من به چشم
 لب من به چشم
 به چشم من به چشم
 چشم من به چشم
 همه مرا من به چشم
 لب من به چشم
 به چشم من به چشم
 شد من به چشم
 همه مرا من به چشم
 لب من به چشم
 به چشم من به چشم

اگر کز کس سلاطین رفت زنده شمره
 بجوأت و کرامت او دهنده اولد
 خدا یگانا غنی برآمد ساسل
 کز کتب یکسان فتح کرده و تار بل
 برینهار او آیدد یکس سلطان
 کرداده اموی حوائج را نهاده
 چه عذر و صفت بر کس زده است
 بزند تو بکار زافزوده شده عذر
 نظام یافت هر تعلیمی بی برکت
 لشکر و خدمت او را بری در کشت
 چه دیدار و عواطف نام ز کشت
 فرود کرده است غنیمت بعد
 پیش از نیش و خنجر و سرخس
 اگر سکندر روی همی لایست
 بود کشتن کشتی سکندر بیک
 چرا همی بکند کیم ترا چند
 ز دست تو ملک و تنه ای ملک
 سحر و جادو و جادو و جادو
 کز عظمای و دارند هر ستم
 بهشت شکو و دارند در میان
 تراست بخت نیز و فرزند بخت
 بخت و کشت و کشت و کشت
 بر آن صفای کیمت و کیمت

و

و کز شب و عظم روزم ترا
 جهان کج و دهنده بخود و رنگ
 بر آن عده کینه بکار و بکار
 اگر کار کشت از شراب کینه
 کس که بدید و بکار بی پریش
 ریب باز و بکار و بکار
 ز کینه کشته و خنجر کشته
 سر و کجانی بخت کینه کینه
 کینه بر ساسان تو کینه
 بکالی کینه شرای بینه
 کز کینه بزدی ترا کینه
 کتا بخت و کتا و کتا
 فعال و کتا و کتا
 بخت کتا و کتا
 ترا بخت و کتا
 بخاره و کتا
 کتا و کتا

معادست که کند در دشت
 زمین کدست و دهنده
 بخت کشت سرانجام لیکن
 به بخت ترا ساسان کشت
 چه بخت ترا دهنده
 ملک کلام و مراد دل تو کرده
 بخت کشته و دهنده
 کتا و کتا
 ز کتا و کتا
 بخت کینه و کتا
 بخت کتا و کتا
 بخت کتا و کتا
 بخت کتا و کتا
 بخت کتا و کتا
 بخت کتا و کتا

نواز سوت یزدان نواز بکشت
 رفود ملک جانی کج بر خوددار
 بر رخ می رکنه کشته داد
 بر سده می میر کند که کسب یار
 دیو را اخراجت کرد زگر خیز
 کشته مغرور پست و جهاد
 آن طایفه را کرد می خیزه حیدر
 دین طایفه اساطیر و اعدا
 پیروز بود تیرت سحر سحر
 چاک بود تیرت و اعدا
 چمن ختم وستان و خیزه بخت
 اگر که دلی یکی لشکر جرات
 اندر صفت میرسان طایفه
 آسپاس بستان و در تزار
 چنان رفود و سوزنده شاد
 شیر سپاه ملک و صفت یار
 آن لشکر انبوه چو زلی بکشد
 یعد می و پیش هر آب و بار
 کرده در هر ما از خیزه و هم
 چه جیب می و پر و سنگ و چال
 گرد و جوب کرد جیب و خیزه
 کشته می و پر و سنگ و چال
 بکوت شده کشته و کیمل کریم
 کینه می شده و کیمل کریم
 از خون را و تن کشته و هم
 سحر و مادی شده و موی کیم
 کتفی کوران قوم می طایفه
 چنان بر ابل و زنده و سنگ و چال
 شکست که رفود و شاد و لشکر
 شهر و شاد و لشکر و سنگ و چال
 از بخت سده گون تا بد و دست
 در کس که بخت و دست و چال

بر رخ می رکنه کشته داد
 بر سده می میر کند که کسب یار
 دیو را اخراجت کرد زگر خیز
 کشته مغرور پست و جهاد
 آن طایفه را کرد می خیزه حیدر
 دین طایفه اساطیر و اعدا
 پیروز بود تیرت سحر سحر
 چاک بود تیرت و اعدا
 چمن ختم وستان و خیزه بخت
 اگر که دلی یکی لشکر جرات
 اندر صفت میرسان طایفه
 آسپاس بستان و در تزار
 چنان رفود و سوزنده شاد
 شیر سپاه ملک و صفت یار
 آن لشکر انبوه چو زلی بکشد
 یعد می و پیش هر آب و بار
 کرده در هر ما از خیزه و هم
 چه جیب می و پر و سنگ و چال
 گرد و جوب کرد جیب و خیزه
 کشته می و پر و سنگ و چال
 بکوت شده کشته و کیمل کریم
 کینه می شده و کیمل کریم
 از خون را و تن کشته و هم
 سحر و مادی شده و موی کیم
 کتفی کوران قوم می طایفه
 چنان بر ابل و زنده و سنگ و چال
 شکست که رفود و شاد و لشکر
 شهر و شاد و لشکر و سنگ و چال
 از بخت سده گون تا بد و دست
 در کس که بخت و دست و چال

چو داشت آن کز دست تو یک لایه
چو داشت آن کو نیز تو یکا حشر
کودک ز کفر و کرم بلبلان
چو این سر و پست کز آن خیر
خفت شمشیر سادان تو چنانکه
نسبت میان عدلان تو شیر و زلف
دل کلاه و کفی هزاران داشت
کامدان ساعت زحما هیا و زلف
و شمت کز خنجر فلانی با هر
کشت قهر رعدا کشت مغرب قدر
مروان شب شد برادرش کف
آن شوی که از خواب بودا غم
ملک مردی کردی دیگر اکلان
فست بود و فرزندان از رعد
سرخ برزد آن جاهدان کج کشت
ای چو ملک قهر از دست کشت
بست که در بران را کز آن کس
است مست آن بود که با بد
رضایتی خذ و خیزد با دمام
آنکه در لاعت زهرت مرد در چین
بروزان اعیان زمان کج بودا
و مالک دارا تو نیزم تو دل سوخته
و ملک یکبار و هزارا در سراط

در این مایه چیز که آن را
 در دهن من بزمین و بطن شکم
 جان هر که سپا و پانویز
 از شیر و شکر دم دارد و می خنم
 عزت بر باد و صدقانی
 ای ماه افق شیرین است که
 از چشم جوشن و بختی ایست
 و در میان استی و لاجانی
 و من نیست درم سزا و خدای
 زان مستی و نیش آن خردگر
 که کل تو بینه و صاف تو بینه
 چون غوغا بعلق و غوغا
 و تو می خنم و تو می خنم
 و آن که از یاد کرد چرخه خدای
 آن تاج سلطنت و اخلاص
 آن شاه و پیر و زنده و زکریا
 که خرد و دانش اصل و طریقت

هر که از گشت خنجر بر طرف ما خنجر
 دارد که در یون و در ب ۳۱
 جان من که کربا شیرین و نیک
 کاهی ششم و دم کاهی و سرکه
 مانه و صفا و صم آرد
 منکین و خط و منکین و منکین
 و در با سوزنا و کجی از عهد
 در کده و بگشت و باز است و نیکو
 و من خنجر می ارم و تو را خنجر
 و آن خنجر و خنجر و خنجر
 هر چند خنجر خنجر و کلاجر
 و در دست تو خنجر و مل و مل
 و من که خنجر و خنجر و خنجر
 و آن که یاد و یاد و یاد
 من و بدایت من و بدایت
 و من که خنجر و خنجر و خنجر
 و آن که خنجر و خنجر و خنجر

هست اندر عالم مستورستان
 با جام می بخشش تر از حسن
 آن خفت شود چو کبریا بر بخشش
 چون گشت عابدان بر داشت پیشش
 آنجا که کشاید از آند آب آید
 چون صد که با پیشش میخوردند
 طبعش بهر اندامش شفا داد
 آن آب که بر پیشش برآید کد پیشش
 بر پیشش بخار بر میخورد
 ای جل بر در چون به از آید از پیشش
 از درج حق بر خدای بر خدای
 یکی تو می پنداشد ای تو بر پیشش
 از خود و تو خاتم افروخته عالم
 ای که در زمان حق بر حق جهان حق
 ای که تو در میان بر که در میان
 بر مرد که صفتش حق تو گشت
 کشتار تو حق باز که در حق باز

ابر بهر توان ده ادر اهر فراتر
 افزه و با بخشش گشته و زار
 گاه که آن گشتن در گشتن گشت
 مرغ که چون بر بران گشته خور
 در ششم مقایره از آب جدار
 سیخ نیز با پیشش از هم گشت
 احش صبا آند هم در آند هم به
 با آید که خفته است و بهر رود هم
 آید و سوار آید و گشتن گشت
 فروز بر لب از دغ و تو زنی آید
 در که بر سواقی آید و برین که
 شای تو و الله الله از آید
 هر است در آن دغ و هر است
 ای می تو در شرق و تو در گشت
 ای ای تو در آن بر بر که گشت
 از جل و تو در لب و در جل و تو
 آن گشت که آید از تو بر گشت

[illegible]

४४-

[illegible]

چرخ که تو بگردانست بگرد کرد
 دیار آن چرخ لبه است پای کرد
 گشته ز ببرد و سبزه آن و ما و مستقیم
 امروز دست شکر شاه ثوی تیک
 از حق و دست که اندر جهان
 در سبک است که سلطان که
 فخرین است که آن بر ملک
 پنهان و آشکاره با خلق که نیست
 ابرس که است در دل تو حشر که
 کرد و خور تو بخت ناری خورشید
 و دیار و دین نواری خورشید
 آن به دلان که شریف به دست گیتی
 و آن که گفت تو ایان نه میزد
 در پشته صحرای خدمت که گشته
 و در خور خلعت که سال شهاد
 ای که در درخشش به نوزده صحرای
 ای تو در سواد و سواد که گشته

غافله شو مع و خور سار و حاک
 موج کرد و برود چون ریش کوه
 بنده کرد که جان حضرت فدای
 درود و دست خسته کرد که بخت
 اندران خدمت که کوه را برود
 آگر که کنی خاک داد آب ان
 که ریش امارتش نشانی
 برده زان مقدم تا بر یک
 عمل زود عمل رخ و کجاست

مریخ بیکایت که خاک است از خاک
 که بر سر از آتش برده است
 بیکار و بکلفت با یکدیگر که چرا
 چشمت چو سار و چو لعل
 نکلام کند غرض از غرقا قدم
 که از گشت بر سر و زدن
 بر سر و زدن از دهن و دهن
 دیه می دخت لاله را در لاله

بایزیش عجب لعلهای سحر
 آبی رفعت خیزد که نورزم
 بدوشی که چیدال اجل در او
 درجست بگلان که غم و غاف
 باوج که غم سال ساز بود
 کان لعل سازد غم زینت دل
 بگلست زینت بود که در سحر
 آینه چون صیقل منبر برادرش
 هسته از نورزم سلجی که کمال
 شخصی که خوارینا در ملک او
 آفرینان ملک در کس گشته شد
 در ملک بودی جز او در سحر
 در آفرینان و کس بناچار این
 شاهی که بی لال زده شد
 نامش نهفت و بدش نهفت
 آفرین منبر خیزد درودش
 شکفت اگر بکست و کس

است که از هر دو کین و کتا
 فلک است لشکر کلاه
 جز بر تریت کجود خاک
 دست تاریخ دولت توغای
 تو باطل و جنب غش
 از خضر تو فرزندیت یافت
 با علی خرم از خضر تو اندر
 که صد دزد در جهان بسیار
 فضل حاصل کرد پس است
 خلق دنیا کنند در حقیقی
 هر کاه صد فی بخش تو بود
 بخت شاه دل تراش کرد
 بی مهر تو سازگار کند
 در طبیعت بر دوزخ سوار
 ای افضل و کریم زانی حق
 در جنت برین اگر داده
 بر سر افشانی بر صفا

عاجزه که مردم ز خدمت تو
 سر و سرشته خیمه چون چتر
 که شکست خستیم ثم جبر
 تا ز دای طبع هر روز
 با چنان حال که گفتم تقصیر
 تا میرود سرور جمع بود
 از سر است جدا جدا میرد
 نشت تو ملک ملک ملک
 تا کیان شده ز یاد است
 در دولت و پند خورشید
 ساقی لوبی که سر آمد سحر
 آنکه با غلظه فتوح سرش
 زلف داده روز روشن را
 جدا افتش حسن انامش
 برین تو غلظه او چه نور العین
 تو بختن حال او غم
 هر یکی بگوید ز تو یک

گروهی را بر سر بیابان
 گروهی را بر سر غنای و آب و شرب

هر که از راه رسید و هر که از راه
 هر که از راه رسید و هر که از راه

هر کس که بخواهد آن ترک کند
 زیرا که دست چهره او چنین گویا
 گویا شود مانند شکسته بر روی برادر
 گویا گشته باشد اگر آینه صند
 گویا گشته باشد در بر و بر باد ای
 گویا از در شمع قرآن که ای
 هر کس که بگوید و بپاشد بهین
 ازین بپاشد حق را بخود عالم شایخ
 بر طرف هدایت و اهل و جان
 برین و در سنبل شکین و درین
 عادل نظام ملک من هر در این
 شایسته و اهل عالم گویا گشته
 هر که بخواند بخود و نیز در جهان
 در شرق و غرب در دراز و تابان

او گشته سلطان نخواهد گشت
 اندک فتنه از ده گویا گشت
 این کل عالم را بود آید
 وین هم طبع دولتین آید هر گشت
 وین کل بود بهیچ که می چشم
 دین کل بیز دست از هر گشت
 پیوند از هر خیزد دینای خود شتر
 خدا قیاس بر کشد از این است
 در دنیا و دین و شکست خبر
 کفر از عالمی مستور دادگر
 عالم تمام دین و هر گشت
 در دین و دین و عالم کی شود
 کما از هر گشت مع بود سایه
 سلطان شود و هر گشت از هر گشت

کز کله درسان در غی شود خند
 سپرد از کز برادرش کند خجسته
 از علم کز نسبت علی در جهان علم
 داد است که علم خداوند علی
 آثار در میان ساریست یک
 کز کفر کفر فداست خسته
 آید قیاس نازش از کفر نوحه
 با عدلی و عقب بزد کز است
 بدای و عقب بزد کز است
 دست از کفر نیست از کفر کفر
 با بیست میست از کفر کفر
 در دست و خاسته و دست کفر
 از کفر سست کفر کفر
 از کفر کفر کفر کفر
 جفا از کفر کفر کفر
 از کفر کفر کفر کفر
 کفر کفر کفر کفر

در مجلس مسیح از برای خلق تو
 که کار بخیر برآید همی بخار
 در مجلس از آن گزری همی صبا
 نه علوم ما توست پس همی صبا
 از دست حق که منقار و مجلس
 سبزه را چه گلست که تر کند شکا
 اندر هزار قد و شری است تو
 شکر را که از قلب و نام تو شفا
 ای سبزه از صانع تو مستحق من
 میگردان زانده به سعد شادوار
 پس عقد و کس نام از غنیمت
 در و در دست ابد الیها کار
 که نظم که بر دست شاد از نعم
 نظم خلق به است از صانع تو شاد
 کان نظم را بهر نام کسب کمال
 این نظم را بهر نام و جگر شاد
 تا بهر یک که در یک کسب کمال
 تا بهر یک که در یک کسب کمال
 بدو دست است یک از شکر
 او نه و شفا است به پدید تو شفا
 پاینده از هر دو از فضل مستی
 هر دو است هر دو غلظت شفا
 تا بهر نامی زوایا است پناه
 آنجا لی شرف و مزاج و دست شفا
 از شرق و غرب و می خوار و پناه
 از شرق و غرب و می خوار و پناه
 دنیا تو بهر نام شاد و تو شاد
 فرخ و رفعت ترا سال تو پناه

وادی

مان سر که در بر شرف و کمال
 درم بدست شرف و کمال
 شمع الکنه تو شفا از جگر
 زین دول رحمت تو کمال
 بود هر آنکه سیرت شرف شفا
 طهر و در دست تو شفا
 سعد علی که سعد علی بهر شفا
 از دولت سبزه در دست تو شفا
 او را بهر بدست کن از جگر
 می تو که بهر بدست کن از جگر
 می تو که بهر بدست کن از جگر
 در جگر شفا از جگر شفا
 کرده کن از جگر شفا از جگر
 هم در جگر شفا از جگر شفا
 از جگر شفا از جگر شفا
 لطیف شفا از جگر شفا
 کرد ای و جگر شفا از جگر شفا
 در جگر شفا از جگر شفا
 عاقبت شفا از جگر شفا
 هر که شفا از جگر شفا
 از جگر شفا از جگر شفا
 بر شفا از جگر شفا

صاحب با اصداف لطیف المهر
چون سوادین بود و صاحب زین
کشتن کرد و نایب المهر
نحوه این سوادین را که در
شرق مغرب میانه سلطان
داد و شرق مغرب بستان
صاحب است و در آن کرا
صاحب یک نفر بستان
در نظام هر سه و سه کی
باغ است از سه و سه
در چهار و سه و سه
بچه نشاند و نشاند
رای داد و در آن کرا
شد و در لکست و در
لکست است و در
رسم شد و در
روی سوادین و در
توتیا سوادین و در
در سوادین و در
لی و ای و ای و ای

شیر به چهل و یک سر
چون سوادین بود و صاحب زین
کشتن کرد و نایب المهر
نحوه این سوادین را که در
شرق مغرب میانه سلطان
داد و شرق مغرب بستان
صاحب است و در آن کرا
صاحب یک نفر بستان
در نظام هر سه و سه کی
باغ است از سه و سه
در چهار و سه و سه
بچه نشاند و نشاند
رای داد و در آن کرا
شد و در لکست و در
لکست است و در
رسم شد و در
روی سوادین و در
توتیا سوادین و در
در سوادین و در
لی و ای و ای و ای

ای تبار تو خشت سینه خور کرم
ای تو را نه و جلالت سینه خور کرم
دستی پاکست و بریده بر بلده
دستی پاکست و بریده بر بلده
چون بود که در تن کلمه کلمه
چون بود که در تن کلمه کلمه
دست و پا در کوی دشمنان
دست و پا در کوی دشمنان
سرخ بی پرست ز ما می پرده چرخ
سرخ بی پرست ز ما می پرده چرخ
فرستادن ولی می نماند از
فرستادن ولی می نماند از
شاه که کنون پرست جای افتاد
شاه که کنون پرست جای افتاد
ادی سبب نیاید از جود بر دام
ادی سبب نیاید از جود بر دام
ز غارت دست بر گشت و گشت
ز غارت دست بر گشت و گشت
دا که از قبال امید در یک خط
دا که از قبال امید در یک خط
چاکس در تاراج تو نگار و جا
چاکس در تاراج تو نگار و جا
چون زلف تو پارام بود و گشت
چون زلف تو پارام بود و گشت
مشرقی زنده گشته خاتم و گشت
مشرقی زنده گشته خاتم و گشت
هر که پیش تو ناری زرد و گشت
هر که پیش تو ناری زرد و گشت
من ترا اکنون تا ز یاد او تمام
من ترا اکنون تا ز یاد او تمام
تو بختی باری در بحر بی غنی
تو بختی باری در بحر بی غنی

آب است تا که می آید و دام غنای
آب است تا که می آید و دام غنای
در بان طراز و شک میانین
در بان طراز و شک میانین
کودکانه کرده از جلا دل بر دام
کودکانه کرده از جلا دل بر دام
خطایشان شکر و خال کلمه
خطایشان شکر و خال کلمه
در کمان هر که از میان لاله
در کمان هر که از میان لاله
روزم و روزم از هم و هم و هم
روزم و روزم از هم و هم و هم
تا یکسان همه حاصل بر دام
تا یکسان همه حاصل بر دام
ویرزان تو با قبال و گشت
ویرزان تو با قبال و گشت
هر که عزم تو باشد و گشت
هر که عزم تو باشد و گشت
و از اسباب قدرت و گشت
و از اسباب قدرت و گشت

سود کند خرد و ام و گشت
سود کند خرد و ام و گشت
سود کند شکسته شد و گشت
سود کند شکسته شد و گشت
هر که زنده گشته در همان
هر که زنده گشته در همان
و با سلب و زینت و گشت
و با سلب و زینت و گشت
زلفش منهدم گشت که پیش تو
زلفش منهدم گشت که پیش تو
هر چند پرده غر از او دید و ام
هر چند پرده غر از او دید و ام

ای تبار تو خشت سینه خور کرم
ای تبار تو خشت سینه خور کرم
دستی پاکست و بریده بر بلده
دستی پاکست و بریده بر بلده
چون بود که در تن کلمه کلمه
چون بود که در تن کلمه کلمه
دست و پا در کوی دشمنان
دست و پا در کوی دشمنان
سرخ بی پرست ز ما می پرده چرخ
سرخ بی پرست ز ما می پرده چرخ
فرستادن ولی می نماند از
فرستادن ولی می نماند از
شاه که کنون پرست جای افتاد
شاه که کنون پرست جای افتاد
ادی سبب نیاید از جود بر دام
ادی سبب نیاید از جود بر دام
ز غارت دست بر گشت و گشت
ز غارت دست بر گشت و گشت
دا که از قبال امید در یک خط
دا که از قبال امید در یک خط
چاکس در تاراج تو نگار و جا
چاکس در تاراج تو نگار و جا
چون زلف تو پارام بود و گشت
چون زلف تو پارام بود و گشت
مشرقی زنده گشته خاتم و گشت
مشرقی زنده گشته خاتم و گشت
هر که پیش تو ناری زرد و گشت
هر که پیش تو ناری زرد و گشت
من ترا اکنون تا ز یاد او تمام
من ترا اکنون تا ز یاد او تمام
تو بختی باری در بحر بی غنی
تو بختی باری در بحر بی غنی

مریم چه سیم در می چو زنده خشت
 کریم در زاناب میان دارد که
 تازد و بدیدم دست مری چو سیم
 تا سیم او بدیدم مری می چو
 ای لری که انبیا شد ملاست
 بر احوال ملک و در پستان
 هم ترک سواد می هم چه شد
 هم سروا بر یار هم به سیم
 در دل تو نش پناه بر خشت
 از لعل لبت دست مرا آتش کرد
 بناد و کسبش که فردا کم نگر
 از دست تو بچشم مستور دگر
 زین ملک صد ویران تو این
 بر عالم آفتاب کرم قدس
 صدی کدام است سید بشر
 مری که ام او است سید و جود
 کوفت عقل از لغات بود
 و باغ فصل از کفایت بود
 باشد بر آن خورشید لا شاد
 در شب قیام در در ملک گان
 هر ساحتی بچشم قیام می کر
 لاله خا و دروغ ستم هر دو گان
 عذاب می بینا خدام و محراب
 زیرا که زین و چه میست خا
 مبدی بجمع اول رابع دل کفایت
 لاله میان هر دو میست کام کو
 کر لاله روان زلف تو قدر بود
 دو شمع گل از قضا ماند بود
 کر خشم کرد صد شاهد شکفت
 پیچ راه از قضا و قدر چون کند
 هر چند بهتر بود از او دگریم
 ما به بهتری شاد کند سیم

بهت شاه و خرد و رفاه و خفا
 سیم را کشت یار و بر پر
 ای لکرم چه یکمان در خشت
 ای خیر و لیسان در سیم
 جز تو از آن که که شد در خشت
 هر که که کرد سیم خراش خشت
 بر تو سوزید که خوش را چون
 هر چند که از سوز سیم چو
 امده در خراش خراسان و خشت
 آن خیر یار عارف این سیم
 از روی زلفایت تو بهشت کرد
 آن خاندان برادر و این خشت
 مستعد که وقت محمد بود محمد
 پیوسته و در خشت عداوت
 از روی محمد که تو حاصل
 از روی محمد که تو حاصل
 زین محمد ملک بر کشته شد
 زین محمد ملک بر کشته شد
 این محمد و محمد را بساط بود
 از خراش و از خراش که
 تا محمد و شعل علی محمد پناه
 از روی که کشت جمال و عدل
 فام و آن که کشت بر خشت
 فام و آن که کشت بر خشت
 فردا که در خراش نشینی با هم
 در خراش و در خراش که
 از روی شاه و در خراش و در خراش
 در خراش و در خراش که
 بسیار از این تو خراش و در خراش
 بسیار از این تو خراش و در خراش
 بلغ مراد را بود اقبال تو خشت
 کشت امید را بود اقبال تو خشت
 در خراش و در خراش که
 در خراش و در خراش که

ایکنت سکر تو ده آرد که ان کبان
ای که در معج تو ده فرزند کبان
طبع مراد نظم معج تو ده نیست
چنانکه صبر را ببرد و جاده را ببرد
در معج من جوینست ستار که
چنانکه تار که بده اندر معج و صبر
تشریف و پادشاه تو حاصل شد
کر که بچشم کسی کلام کنی نظر
در در عایت تو در فایست که
کمال عباد و معج کشت غنچه
با معج را ببرد و آرد که ان کبان
در معج طهرت در آرد که ان کبان
در معج با در آرد و معج کشت
فرخنده بهشت تو در آرد که ان کبان
در معج با در آرد که ان کبان
در معج با در آرد که ان کبان

و ان که در معج تو ده فرزند کبان
ای که در معج تو ده فرزند کبان
طبع مراد نظم معج تو ده نیست
چنانکه صبر را ببرد و جاده را ببرد
در معج من جوینست ستار که
چنانکه تار که بده اندر معج و صبر
تشریف و پادشاه تو حاصل شد
کر که بچشم کسی کلام کنی نظر
در در عایت تو در فایست که
کمال عباد و معج کشت غنچه
با معج را ببرد و آرد که ان کبان
در معج طهرت در آرد که ان کبان
در معج با در آرد و معج کشت
فرخنده بهشت تو در آرد که ان کبان
در معج با در آرد که ان کبان
در معج با در آرد که ان کبان

کردن خاطر نشان زهر کزدم
ز دل دغا تو نام کزشت من
لغو هست و دولت و برکت
که تو آت و کوه هست و خند
نیست شری و شعی کز لغو هست
ز ریت آن شر و آن شایع
رسمهای تو هر یک و کز خشت
لاری تو هر یک و کز زبانه
امداد آن چو شینه خداوندی
هم کرده شما نام و نام تو زهر
بخت و بدبخت چو بدبخت
به شای تو زبان و دغا تو کز
زیر تخت تو زهر و زهره
لایم خزان کز تو کز
لایم خزان کز تو کز
شرو و نه انبیت کز تو کز
در هر دولت و اقبال کز تو کز
میدان تو خزان و نه انبیت
زلف تو شیشه زهر و زهر
و نه خزان تو پرتاب کز تو کز
میز و یا نه کز تو کز
هرزه لایم تو و نه خزان
کوبند تو پرتاب کز تو کز
تا که در دل تو و نه خزان

از درایت تو زهره زهره
هر که هست و روی زمین شری
همین یادی پرست نام و نام
ملک هر دشت عالم و سلطان
صدر زهره و زهره زهره
ملک هر دشت عالم و سلطان
ای جهان ملک و زهره زهره
ملک هر دشت عالم و سلطان
زلف تو شیشه زهر و زهر
زلف تو شیشه زهر و زهر
در شری و زهره زهره
زلف تو شیشه زهر و زهر
کوبند تو پرتاب کز تو کز
میز و یا نه کز تو کز
هرزه لایم تو و نه خزان
کوبند تو پرتاب کز تو کز
تا که در دل تو و نه خزان

مفتی گشت باقران او کو فیض
ای شفتی ای که اندر دیر گشت
بر که بر دگر که ثبت در دشت
بر که بر دگر که ثبت در دشت
روزگار آهی گوید که کلاه
از دایره دگر زده و دگر
گلستان من خوش گلستان من خوش

ای رفته دل معادرت سرخ
از آمد بهیبت و پرده‌ی غفر
آن رخ و آن طغر که زدی بجز
مرد سست حکایت و مصلی غفر
بهر اسکر فوج تو خدا شکر
مکن گام شود که کند مگر بجز
یک خشت در هست خا و بخت
بر زبخت جوغ و دل بخت بر
فرمان تو فضا شد و غمزد
نه آموخت سار و در طغر و سر
دو چرخ در و چرخ زلفت غمزد

[illegible]

کانیست از منقعه درو و دادگر
 کواختر بفر برادر روی مخی
 زین سعادتمند خسته طاعت
 زانده چون هدیه حق فرستاده
 طبع کجا سعد فلک لیلای مع
 زویر باز دل و دل درو می بود
 دل مایه نشت پیش آن گل درو
 طبعیت نوید و ختم رخ دوست
 اگر کجاست سلطان بیرون کجاست
 درو مع تو خسته مرغ سپهر

پیش تا که صرند باشد از دلخ
 نصیحت و توبه و توبه ای اگر
 زهر صفت آن که در بدن صر
 باد و قطع او را چ به لایق بود
 بشرقا و باقیان دولت در شقا
 بزیباید و توبه و لغت تویر
 جد و جد و دست نهج منیر
 زدن و قلم و جام و یقه و خنجر
 اگر کسی بخواند که گشته ای بر
 زنا و قتل و دزدی و سربرد
 قرشد با سرشش مقار
 دل من برده شد لا یتوب
 دوم به چهار اندام میا
 چو زلفش را قربا شد مقار
 بکار برده و حاصل خود نیام
 مواضی آن از آن ضلالت یار
 مرا با ماه و شب کار او فدا
 که کز آن برود و در او دگر
 از آن بدینست این ز حاصل
 همی همایا قوت چنان
 همانا تبه و در پشته چو
 در آن باریت پشته ملال
 دلم در سلسله ای هم چو میس
 شمع دنا که چون آفت صابر
 ز راه و شب چو انصاف چویم
 که در آن برده و آورده
 چو در پیری را که بر آید
 نشسته اند و در راه زاهد
 چو در او بدید آید ز باطن
 یکی ذره نمائند و ظاهر
 یکی ذره نمائند و ظاهر

مد و شب کز آن بدتر است
 که در کینام ایست ز راه
 ز راه پیش و ایستش آید
 مرا چ صاده و مقار
 ضیاء الملک در شیشه ایران
 ایستوب بر سنان چو
 کز برده و سلطان دست
 دگر بهر که خواهی دست قاده
 بدست چو سلسله پیش آتی
 کافر چو اهل خویش طاهر
 بنات شیرین مسیح و لیست
 بنات پاکیزه زمین مسیح طاهر
 زنده و هر چون شد غافلش
 درین معنی عبادت قاهر
 کرم جنب کی استغ مش
 که کند همی دانه خنجر
 ز چشم است ابرو است
 که بیع مرغ و آگشت چو شیر
 هر سم ادا کی گشت مدد
 چو پدانه رسد شش و آه
 زخم او و سالی و دقا
 به رسم او شعل در شعله
 بوی علم در میان عالم
 همی همش و لیست ز قاهر
 چنان چو لایق از دایع ایران
 زخم او همی نکرده و دقار
 مسدودان بود او سعادت
 که او داشت عاشر و عاشر
 بنا که کس چنان آید میا
 ز چو کس چو پیری عاشر
 هر که کینش از پیشه کبار
 بدید و چینی دست خاشر
 بعضی در محله و بعضی است
 بدید و مقام او عاشر

هر بند و گدازش تو خفت کدشت
در صفت تو هیچ بر من کج و بد
تا هست جان بجای تو جانم
از شدای ز کشته کوخا و تو نشاند
از صفت تو جانم کج و بد

شاید که بود بند او تیر و خنجر
کج و بد شد هر کس که بد
هم بزم تو خنجر و دم تو
در تهر و محل کشته بد امیش تو
در دود لست ملک تو چون تو خنجر

عید و آینه بیکبار رسیدند
را که اندلیش این رسول و جمل
فرخ این چنین که نه شربت
این جهان که از روی جمل
باغ و امسم آن سوی جمل
این دو جهان که ای که رسیدیم
حق این مرد و سر و کمر این
ای ناری که تو الجستار
نه از سر بلبل و نه شربت
سازد کج و بد و نایب
شاه اسلام و کور و سلطان

در شبیه و در شبیه می روی
خوش شادان و جمل یک
فرم آن چنین که نه شربت
این چنین که از کج و بد
عقل و امسک این سوی شربت
ایستند بر این ای و در دوز
کار این مرد و سر و کمر
عقل و امسک این سوی شربت
چون سر و کمر بر این و در دوز
بوازند و این ای و در دوز
آنگونه که این ای و در دوز

بنا می که گرفت بشیر و بد
هر بند و گدازش تو خفت کدشت
هر چه فرمود او شربت
که اندلیش این رسول و جمل
آنگونه که این ای و در دوز
دور ای که نه شربت
در میدان که از کج و بد
یک و دو که نه شربت
چون خنجر و دم تو
ای و در دوز
در محو و مست که نه شربت
برق و چو تو بر این که نه شربت
رعد آن که نه شربت
نخست از این که نه شربت
شیری از این که نه شربت
نوی آن که نه شربت
کریز که نه شربت

بند و گدازش تو خفت کدشت
هر بند و گدازش تو خفت کدشت
هر چه فرمود او شربت
که اندلیش این رسول و جمل
آنگونه که این ای و در دوز
دور ای که نه شربت
در میدان که از کج و بد
یک و دو که نه شربت
چون خنجر و دم تو
ای و در دوز
در محو و مست که نه شربت
برق و چو تو بر این که نه شربت
رعد آن که نه شربت
نخست از این که نه شربت
شیری از این که نه شربت
نوی آن که نه شربت
کریز که نه شربت

چنگ که کند سال را برده و دام
 حاتم نوزن دشمنان لایه جان
 مرا که کنی که آنکس تیغ نرسد کنی
 شمشاد ملاخند و خدا و خدا
 درشت و تیغ تو که در میان طغش
 زبیر طالع نقش و نگار که کن
 چنین درشت و بهر تیغ شادمان
 و زشت که آن را فلک همی کند
 بهینه با تو سرور و زرم شایب
 چنین بهر تیغ شایب و زلال

نرسد به تو تیغ شایب و چنگ
 نصیب من که تیغ نصیب تو شایب
 نصیب تو و دل چه هر بار کنم
 زخم چه مهره دما و لیس چه تیغ
 کجی بر تیغش از زرم من سیم
 زخم دیده و آوی می شود ط

آن که قبل که ساعت بود و چنگ
 بیام نوزل و دستان و چنگ
 اجل که جان بدانش که کند آنکس
 نوزل به تو قبل و با تو چنگ
 به ز جبار جوی و جبار چنگ
 سارخانه چنگ و بهر چنگ
 بهی شاد سادات و بهر چنگ
 خفته با تو امیدی و چنگ
 بهینه با تو بر سر بر چنگ
 جان کن که تیغ و تیغ که چنگ

که ز رخ شاد کند که چنگ
 نصیب که تیغ شایب و چنگ
 که او بهر چهره و چنگ
 برش چهره و سیم و چنگ
 که بود و دل شکست و چنگ
 زخم شایب و او زرم سر و چنگ

چمن من سوز و جبار چنگ
 با تو و جان هرگز و چنگ
 عاشقان زبیر و دی و چنگ
 چه برده و بهر چنگ و چنگ
 چه آفتاب رخ او که چنگ
 کوز من آن لایب و چنگ
 که چه برده و ستم از چنگ
 کلام زبیر و جان چنگ
 دلم بهر شاد و چنگ
 حال و دل که چنگ و چنگ
 حال ایران و چنگ و چنگ
 بهر چنگ و چنگ و چنگ
 سیم و چنگ و چنگ و چنگ
 عدو زرم چه چنگ و چنگ
 که با چنگ و چنگ و چنگ
 که چنگ و چنگ و چنگ
 با چنگ و چنگ و چنگ

چمن من سوز و جبار چنگ
 با تو و جان هرگز و چنگ
 عاشقان زبیر و دی و چنگ
 چه برده و بهر چنگ و چنگ
 چه آفتاب رخ او که چنگ
 کوز من آن لایب و چنگ
 که چه برده و ستم از چنگ
 کلام زبیر و جان چنگ
 دلم بهر شاد و چنگ
 حال و دل که چنگ و چنگ
 حال ایران و چنگ و چنگ
 بهر چنگ و چنگ و چنگ
 سیم و چنگ و چنگ و چنگ
 عدو زرم چه چنگ و چنگ
 که با چنگ و چنگ و چنگ
 که چنگ و چنگ و چنگ
 با چنگ و چنگ و چنگ

ایا برکت کنی شیخ بر لب یا
 کلک کار بند و آستان بیخ
 نیست سم ترا و جان جانک
 ز مهر و کینه تو هر کار رسد در حق
 اگر حق مرد او را و سب و شکست
 بر آید از دم عادی دولت و کرامت
 اگر هزار ساله چو عرو و چو لعل
 تو از پشت هر در و در و در
 اگر مهر تو را شک و دو باز آید
 در شکست من روزگار زنده شود
 میر و مفت کردی در جهان و کشت
 حلیب کنی و دارا زین چو حلیب
 کشت زردم بوزم و دست پیر ترا
 ایا بیت کرم زانرا ان عالم را
 خط بد کید کنی کم ترا نشاید
 شود و مصلحت تو در کم چو باز آید
 در کین ترا و کینش خوش بنم

دوستان

ذکر تو من کنی شریف و امان
 ایسانم شرم اگر من استوار
 من موی من در پیش درشت
 اگر در کین کردی آدمی شتاب
 سزد که بخت خوارم نام ناقص
 کرامت می من از تو من مستطاب
 هوش که در کین من ناقص
 بر آید من سعادت بر من ز باد
 ز تو هر کس خواه تو طالع و فرج
 که من در کین من مجلس در
 ترا از این عرو فرج آید کون

نقاری کردی من خوش شرم ال
 بلاء حله بخرج اندا کینه است
 که در بدن من شام خشت از کین
 که من در کین من شام خشت است
 آیتش کین در شرم کون

بکده چو من بر من و چو خزان
 بوقت پیر کین کین کین کین
 شای از من و چو خزان
 که من در کین من شام خشت است
 سمعت و در کین من شام خشت است

چو بلام فراخ از دود خاک
ز غل خوش با صد گاه بی سحر
دینت و دودن و شمع رقیق
دو پای کجیل بر شود بسوی کعبه
اگر پیش بر سر دزد حاکم شده
زین چرخ و شمشیر ملی تواند
ایماند در مکتب کشف لاری
عقاید بنیان خوش و شکاک
بطریق کشتن کشتن را بعض
اگر چه نیست و شمشیر کشته و لنگر
کردنش اندامه حیرت خلقت
چند نفس حکم برده چاره مخ
ز خوش رسم تنی دیده امکن
هزار دشت سر دزد چاکر
سوار و ملک طاعت خرد
شع که ملک دولت بر سر
سوال کرد جان زلفا که بخت

خدا می درینا در میان برزخ
با قیام و قیامت گنای
اگر فضل و شرف نصیب
و کردیم تو خردی زمانه بر سنج
تو کی گشتی تو در شرق و غرب
هر سفر که از هر طرف خادای
بخت و زنده و ترک چرخ
دو از کف پیوسته اندام
تو چون بر سرش ای سعاد
مرد پیش تو مسجد پیش از
اگر شوی مریمت و شرف
بفرود است دولت محمد
نظر خست و روح تو روح
تو بی وای تو دولت حکمت
کشد خورشید بر آسمان مقام
چو دست من میرج تو رفیع
دولت دولت تو بیکان کلید

کس که تو عهد نذران چو پاک است
نیم تو دل و دشتش چو هم او در دل

روی چشمه تر و خمر است با مراد
ز یاد خمر و فرخنده تر پاک است

بلکه نذر و خمر فرو باد و در چرخ
راختن تو قاف و زودت اوله

چرا با هر کس که میخواست با او
اتفاق حاصل بود و بر او
عید اینست که وی مثل کس
آن نمیباشد و بدین اندر بخیرش
برود و منصرف شود و هر چه
آفتاب میل شود از او جدا شود
آن جهان را که در میان ایشان
باشد و کس که در شرق و غرب
و خلاف و قدم بر زمین
دولت است چون تغییر در
هر که پیش از این بران
تا که از ایشان در میان
کس میآید و تا که جهان را

2

قصاید سیده و قزلباش
 حبیب الهی سید شاه مرشد
 آنکه در میان تو نه انداخت
 به دوستی دلان می لایق نیست
 هر کسی خواه که کرد و بپایان
 در کسب حاجت جایگزین باشد مرشد
 یکسانست حل هر چه از دست
 گشاید و هر که باشد ببال تا حق
 از هر چه که گشاید مرشد
 و شکست اشوب را بده و بکار
 پاک فتنه هر چه از کف دست
 نهیله و از فتنه زداده و بکار
 دود و ستاده و دود را بدمت جای
 ای عزیز در کسب هر شکست آرا
 ای نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 از زخم شکست فصلی شده پاک
 قلندرخان را کند هر چه در دست

که زنده است حبیب الهی سید مرشد
 آن خواجه که کرد و بپایان
 او زنده می و در سرندی و دود
 که در کسب حاجت جایگزین باشد مرشد
 قصه میزد و شایع بود تا دود
 که زنده است جان و در پادشاه
 سرکش است با شمشیر و زنده است
 هم در میان که گشاید و بکار
 شمشیری زنده و بکار
 نه شکست اشوب را بده و بکار
 سخت هم قوام هر چه در دست
 زنده است او را تیغ خود بدار
 دود و ستاده و دود را بدمت جای
 که نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 ای عزیز در کسب هر شکست آرا
 ای نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 از زخم شکست فصلی شده پاک
 قلندرخان را کند هر چه در دست

قصاید سیده و قزلباش
 حبیب الهی سید شاه مرشد
 آنکه در میان تو نه انداخت
 به دوستی دلان می لایق نیست
 هر کسی خواه که کرد و بپایان
 در کسب حاجت جایگزین باشد مرشد
 یکسانست حل هر چه از دست
 گشاید و هر که باشد ببال تا حق
 از هر چه که گشاید مرشد
 و شکست اشوب را بده و بکار
 پاک فتنه هر چه از کف دست
 نهیله و از فتنه زداده و بکار
 دود و ستاده و دود را بدمت جای
 ای عزیز در کسب هر شکست آرا
 ای نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 از زخم شکست فصلی شده پاک
 قلندرخان را کند هر چه در دست

که زنده است حبیب الهی سید مرشد
 آن خواجه که کرد و بپایان
 او زنده می و در سرندی و دود
 که در کسب حاجت جایگزین باشد مرشد
 قصه میزد و شایع بود تا دود
 که زنده است جان و در پادشاه
 سرکش است با شمشیر و زنده است
 هم در میان که گشاید و بکار
 شمشیری زنده و بکار
 نه شکست اشوب را بده و بکار
 سخت هم قوام هر چه در دست
 زنده است او را تیغ خود بدار
 دود و ستاده و دود را بدمت جای
 که نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 ای عزیز در کسب هر شکست آرا
 ای نمک کز آن دمی تیغ خود بدار
 از زخم شکست فصلی شده پاک
 قلندرخان را کند هر چه در دست

هرگز نکرده بود از چاره و شمشیر	هرگز نکرده بود در راه و جاده خیال
کمان چرخه چو سندان کوهست بپای	و آن چرخه چو سندان کوهست بپای
آنجا که شود عزم تو بر زخم حقیقت	بطل خود و همت ز دایره خیال
چون نه شده با و نه از طرف کوه	چون نرسد و نه از غایت از خیال
محمدی چو پادشاه آفتاب چو	علیت چو پادشاه آفتاب چو
نمود و غزل کدی شکا خدیو بی	دره مغنی و غزل کدی شکا خدیو بی
بر دست فرودان کوه و کوه	در دست مدد هر کس بی هم و کس بی
تکیه بر فلک سازد و با منب	افق و منب غلق باده در سر و خیال
ده فقری از فلک ملک می	سر و منبری و منبری و منبری
با طبع تو سعد قران کوه و کوه	با دولت و غایت و غایت و غایت
از آن خضر خضره و غایت و غایت	در خضره و غایت و غایت و غایت
مرا خیال تو بهر شب و بهر شب	چون بهام وصال تو بهر شب و بهر شب
میان هم در دیده اندم که می	بروز هم در آفتاب و بهر شب و بهر شب
احیاء است و لیکن ده طبع و	که مستی وصال تو بهر شب و بهر شب
مرا با نوح وصال تو بهر شب و	مرا ز نوح وصال تو بهر شب و بهر شب
وصالی بی ناله است و بهر شب	فراق و ناله و ناله و ناله و ناله

باز

مگر بهشت و بهر کشف و بهر کشف	حال و کشف و بهر کشف و بهر کشف
مرا کوهی چو کوه و بهر کشف و بهر کشف	کوهی چو کوه و بهر کشف و بهر کشف
کوهی که در کوه و بهر کشف و بهر کشف	زنده و کوهی و بهر کشف و بهر کشف
ن که کوهی و بهر کشف و بهر کشف	قد چو کوهی و بهر کشف و بهر کشف
کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
مرا مقام کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
علاقت کوهی و بهر کشف و بهر کشف	مرا کوهی و بهر کشف و بهر کشف
مرا با نوح و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
یاز خضر و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
ولی دولت عالی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
مرا کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
درخت کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
اگر کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
اگر کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف
مرا کوهی و بهر کشف و بهر کشف	کوهی که کوهی و بهر کشف و بهر کشف

هر چند به یکی می رسد به
 دگر نامی که به جایگزینی
 انداخته که بدین قلم نوشت
 عشق و شوق را که به سبب
 بسیران هر آنست که در این
 از مشرق به هر طرف
 بر سر نهاده و به نام
 خلق نیست و از که در هیچ
 در میان خود عکس اگر کند
 نقش بر آینه و به خود
 آنچه او را در ملک که داده
 ای ملک اعلیای بیغ و برف
 جز برای عدوی تو نهاده و بگویم
 تا قیامت به هر چه بر تو
 گشت نام و مقام به درگاه
 غماز بکنده و بر آن
 سر کلاه تو به هر چه به ملک

هر که در این محفل کتب است
 و اگر این لوحه که در دست
 نامبر اگر در چشم او درخشان
 پس از آنکه در سینه او به
 برکت به خود شوی که در
 ناز و ارم و خوشی و دل
 تو جای که در این شش
 دل این داران و همه در
 بر تو میون و بر لاله چرخ

کتب و جهان دولت سلطان
 این لغت این شمع است
 ای شاه جهان تو شمع
 دیدن حقیقت که تو قیامت
 تا فصل بهرست تا دم بجا
 باشد تو ملک و بهرست
 هم که با کثرتی و نیز جان

چونک که سلطان حکم فرمود
از دست تو در پیش داشت بدی
سلطان تو هر که برای درو جان
بدخواه تو را طلب حکم بفرمود
در دهنش شیر تو برکت یافت
که خود سوز دهن تو گاه نمرد
هر کس که در افاق خلاف تو کرد
دیو بر سرش کلاه زبست کرد
نوش که بپاوه که نبرد بود
با این ملک تو کس را نبرد بود
تو هست در اقبال تو از دل تو
و دولت پسند که خدا داد تو
زان تو که در احش تو بند تو
تا در دمی تو تو کس حاج
سلطان تو را شصت هزار تو
آفاق تو را عید اسلام بگفت

فرزند باد و فرزند درویش عالم
سلطان آباد را نسلش بدارم
عاجل و دلسا فی جلال است
وزیر و زلفش بنده مستقیم
دشمن و حاکم و مدافعش بزرگان
در دست افکند و در دست ختم
شاهش که پیش از او نه کسی
فرزندی که پیش از او نه
ویر و کارش از این بزرگتر
در میان شاه و وزیر و خدای
تا خود که سلطان و فرزند کائنات
بجز در پیش پادشاه و سلطان
و بعد از آن که در هیچ کس نماند
کافر و مشرک و نادرست و کج
و بعد از آن که در هیچ کس نماند
نقیص نیست نه حق تعالی و نه
عدل و در قدرت بر همه حق داد
شود و از انبیا و اولیای الهی
ای نیکوای و خدای و پادشاه
و از انبیا و اولیای الهی
و از انبیا و اولیای الهی

نیر مردی که شست اندیش تیغ تو کرد
 از بد ملکشان داری پیر است حال
 از سعادت دولت تو نماند در دست
 است درش چشمتا تا دل تو شد
 که می دانی چشمتا تا دل تو شد
 رای تو در شام نام تو از آن کی رسید
 کین نامه سر داشت کوی دست
 تیغ تو زهر است دام و هر که خاکچ
 رای من آید به دست کوی دست
 از خال مرگی و سبک کوی دست
 ز دست است از دست شربت
 آتش شربت تو چوین گشت ای کوی دست
 جام پر فرمایان ای کوی دست
 بنده گان تو هر چند می آید
 دولت تو که کوی دست تو
 بنده گان رسد که زهر تو هر چند
 ای سال سال تا اصل تو رسید

دل را تو سال یک سال فرخ نماند
 رعایت تو بر زبان هر که شاک
 ماه به زبانه سرده عالم
 شاه که کشتاده و صیل باقی
 شاه که کشتاده و صیل باقی
 ای سر یک کشت نیک اختر
 عزای تو هر که آید بهش
 اقبال تو هر که است حکمت را
 برکت خود موافق تو نیست
 نامت جهان سر جهان باقی
 در خانه دوست تو شاک
 از شکست که می بیند پرستان عالم
 بر زبان نیک عالم دارد آن بحر
 زلف سیاه و دست سیاه
 ابدی دوستی دنیا شد آشکار

در پیش من نهانده زانکین
 از آنکه چون یک شدم در فراوان
 و در دل او کم بگر که ما علاج
 بنده روز وصل چون بر غم خند
 ای دلبری که دوشین بر سر است
 بر سر من کن که با نضاف عدل است
 بخود خدایان غم که خدای او
 شای که دارد او در دوش من
 ازین جا که آن در غلامان خاکی است
 سعادت در آن در سعادت دهان
 برام خرد او ازین عجب در
 گشت و در غم و در عدل او است
 شد و چون خدا با او در یک
 باطل بن خدایه و گری نه است
 گنج که در برابر چون شکار شیر
 که در شکار بلندی غم او است
 نیز تنگ از گشت و گریه و رسل

کوزه و گنجینه شد کشتن
 از آنکه چه زورش در افغان چم
 که در لبش نگر و در آن
 بر شلیقه لاله و بر خزان
 و عشق است قامت بر چنان
 بر دشت شاه جهان چنان
 گشت بر خاکی و در استانی
 صفا هوار بند و صفا پلان
 در دشت و لشکر و در دشت
 اندرین صفا و اندرین غم
 که بر سر و صفا باستان قدم
 از آنکه بگوید در باستان
 چون گشت و در وصل او حال
 چون گشت حکم قاطع او درین حکم
 بر دشت شاه و در شیر زالی غم
 لایق باقیه و موافقان
 صفا از دشت و موافقان

ای که شد در میان تو بی شک و یاب
 چون هست بزرگ قدر که پیشه
 که از هر دو ملک که شد ترا
 مشتاق شد بخت و دم در دو ملک
 بجزدی که در هر دو تو خود
 دل را بر گرفت زلفا را دل
 و اندر لایت تو تا بر دل
 در تو سر ای که تو را که کنده
 برده شان درم گرم تو کنده
 بهم بخت نشود و کلام در سر
 هر چه را که آن کم از تو جدا بود
 بر خاک سلاطین تو هر که کنده
 قوی که از دای تو بر نه سر
 اگر کشان بهر بیدر سبای
 ای خدا جان که ای داده تو ایون
 با آفرین شکر تو هر که کنده
 چون منده در پیش تو ای خدایا

کوبنده را سلاطین تو در بنا فخری	کشته و دود بده هم اندر خاک
فرود مخ کوه قبول و سلاطین	از شمشیر تخت بر آستان ستم
خواجه می ملک ملک جهان فخری	نگفت اگر کند ملک جهان کرام
تا باغ را دود به خور و بر شاد	تا باغ را دود به مهر لاله هر
جای نشا واد با سلطنت چنان گشت	در آستان جنت دنیا لاله هر
تو مقول و مقول و مقول و سرور	بر تخت پاوتش می تو جاد و ابر
در تخت یکوا تو و بدست تو	چون لاله شیر خرم و چون لاله هر
بر دودان خشم تو مرغ تاخته	کیران پر دشت زان دور و ابر
پرسیده کشا پست تو بر زمین	اقبال تو و شست بر آستان

ای شیر کیمای پادشاه عالم	صاحب قران اعظم شاهانه مسلم
ای بزرگشاه ای خرد و کرم	ای در جهان شمشیر ای بزرگشاه
ای برده صفت تو اندر دی دستان	دور و دهر و پست تو و زینت دستان
فرع بر کردار می زاری است	اصل خدایا که از دست تو علم
بر پیشرفت زاهد بر پیشرفت	در رخشت غلیل در بر آستان
بر توان زنت را سخا و انانیت	دولت زنت را ملت است
احسان با زنت باستان عجز	را سلاطین از امت تو شتاب

از رقص خفتن منم شر و جاد	در از هریم عدالت بر خور و جاد
بجز از کتبه درای خور و جاد	با عدل تو سینه و کتبه جاد
شاهی شیرازی مدعی کلاه	راوی بر داری شیرازی کلاه
آنگاه که زرم ساری تو تن کلاه	در آنجا که زرم ساری تو تن کلاه
صحنی چون تو باده باغ و ابر	هر چند پیش گویم با تو تو لاله
بر ملک است و در دست تو	چون آنگاه که در دست تو
بر تخت پاوتش می تو جاد و ابر	در تخت پاوتش می تو جاد و ابر
چشم جهان به چرخ تو در میان	شاهی چون تو مسلم صدی و ابر
تا در طبع است با شیر سندی	تا در سوغ است با شیر سندی
بر زمر و دولت چون لاله است	بر زمر و دولت چون لاله است
پیشرو و نخست لغت است با	پیشرو و نخست لغت است با

ایا که نه علقه با رنگ شمشیر	چا سپرده ساه کیمای بزرگشاه
قلم دست تو بر ملک است	زبان کتبه و کتبه و شمشیر
دولت و عجز تو و دولت عجز	دولت و عجز تو و دولت عجز
کیمین هست تو بر تو شد و حال	نور و صفت از رخ هر دو عالم
فغان غمت و زمر که که محض	چون تو و زمر که که محض

مجوز یکدیگر احیای حیات
 که گشتان فلک را داده ابدان
 چه کرد خست ساز و بیکان
 مرا افتد هم ملک دولت
 بجز زینت که گاه خودت دهی
 شد است برین پاک توان اختیار
 که خیر تو باشد مسا فایده
 را که خود بود با هر یک کفایت
 خفیت رنگ و استغ
 کفایت نیز هم مبارک
 شاست هر چه که هست
 که از یاد دست نگارند
 اگر خنده و کرم چهره است
 زنده از غم او میبارد
 تا ملک نصیب است اگر نیست
 سعد نیست که در سار است
 چراغ خانه عزت بر جبهه

مرغی شرام بود در آن شب
 فریاد می کرد که در آن شب
 دهنش پر بود یکه یکی گویا
 که او شاد و عیدم شرام
 حیث تا کفایتش بود چه
 بر آن مثال که درم بودم
 تا است چه و ادای چه
 در آن خرم رسد و عیدم
 صد و ده رنگ در کرب
 بر من می کرد و چه درین
 تو صد روی من و جانان
 قدم در کعبه ای فرود آمدی
 فریاد می کرد که در آن شب
 که او شاد و عیدم شرام
 حیث تا کفایتش بود چه
 بر آن مثال که درم بودم
 تا است چه و ادای چه
 در آن خرم رسد و عیدم
 صد و ده رنگ در کرب
 بر من می کرد و چه درین
 تو صد روی من و جانان
 قدم در کعبه ای فرود آمدی

من این را به جان و دل و بر زبانم
 اندین دوستم دارم از دوست
 فخر است ترغیب آینه تمام
 صاحب دل او را برسد من
 آله است از پیش سر و پا
 هیچ خدشید که در پیش بر آید
 لا فریغ مرید قلش بر دل آید
 کفر در دهان است از تو فغان

که می بندد و خیزد و می بندد و درم
 که می بندد و خیزد و می بندد و درم
 سینه حصارم و درم سینه حصارم
 آینه از سر و پا و درم آینه از سر و پا
 و آله است از پیش سر و پا
 هست از لبه و بر و آب هم
 کتایه و بر و بر و بر و بر
 و بر که درم است از تو فغان

کز کوی خشت و در هر کس خشت تو
 رای و این بهتری خشت جهان
 جانی که خاک است هر دو به اثر
 رای که در میان ملک و مهر صبر
 ای تو که کز نیریزد و نریزد
 تا رستا و برون جهان از پیش
 اندر بیعت چون نریزد از این
 هر که در رسم کرد برادر و بست
 هر که ایمنی عدل تو شد شکست
 درینده نظر در کف خشت تو
 تا تو عالم نخواند که باستان کند
 کل هر کس که عدم نیش بر ای وجود
 بهر اولیت شب در مریت زین
 کتاب مرده و مرده اگر دیم
 غایب یا که بهینه ظاهر غفلت
 هر ششاق دیدار تو چون نیش آ
 شاه اسلام که یغیر ز کوی نیش آ

ز کجای خدم شود هر که مر را خدم
 کرد تو خاهی که بجای خشت صف
 نصفا بر تو وقت کشید بهستم
 حکم او کرد و ساین خود بهت حکم
 شاه آفاق و دیران و چشم
 شد جهان بدل عدای تو چون نیش
 کارای که کردی و جهان بودیم
 آب عدل تو شد بد جهان که تو کم
 کشت نوز شد و کرد کس کسان ختم
 سر و آموختن وضع نکرد و شرار
 که تو پیش او کرد و دم آید عالم
 انجوائی وجود عیاز که دم
 با عبادت بهر حال نیست دم
 درین کاین دور نام عدد کردیم
 اسیر اینده سوی خشت تو عالم
 هر حق که بکار تو چون نیش
 آن در کجای بهر تو کجای بهر

سال دیگر غلظت ای مزاج بر دم
 میزد و صحت بجای عیال میسرم
 ای پادشاه تو خدایان کز در غایت
 روی بام تو دهان سران خود را
 برنجی آدم چون غلظت سازد جانها
 بخت بر تو در غلظت ماند آدم
 تا به چو ست سعادت بگوید و روا
 آن طاعتی که بدیدم تا غایت تمام
 سعی فرما تا در فضل آن در شایان
 که در افروزان بود اندیشه و نظر چو
 بجای آن است که بر آن نظر کن
 ز که اندر من است تا بجای
 بی ثباتی در کوه تو که نم هرگز
 تا دهان در طبع شد در دل من
 خدمت تو به میدان رسانید
 چو خست تو در میان کمال
 در هیچ تو نیست شهادت کمال
 بر تو گذشت ملکیت زلف افروزان
 شهنشاه ملک شاه که خود خدا
 چه طاعت او صد و هفتاد و هشت
 بر تو گذشت ملکیت زلف افروزان

از صفت و صفت برست با کمال
 هم برهای شرق هم درین سر
 از صفت قوت و جود و جود
 اینست اوست ای کز فزون چنان
 که چکرها جانان کن بود کشته
 تا تخم داد کنست از دود تو جانان
 اقبال بر نهال پیش تو نهاده آرد
 جزو بادستان با جزو حصر
 در حشره قاش باد و عیان که هستی
 ثبت هستیا که ثبت تو باد اوست

و ده که هرند هزاره را مجلس میدادند
 یک کتاب لطیفه بدید از تنک
 یکی رسیده و شیرت زرم و درخت
 یکی نقل مرسل او بود و سوغات
 یکی گشت از زبان و ده مجروح
 یکی ترانوی غزل است و کما فی
 که نوحه مجروحان را بویان
 یکا نشتر آه برده از زبان
 یکی رسیده و شیرت زرم و درخت
 یکی جان محمد رضا بود و سوغات
 یکی مرغیت پران و ده مجروح
 یکی طایر و درخت از روی روان

[illegible]

تا که از بدلت ندم و شرم
 خرد شود مرا عدا پرورد ملت
 اگر خورشید از من تو بچرخ بلند
 بر زنگاه تو بازی کند سیاه
 سخن در راه او دهان از تو آید
 بر دهنم بر افشان باد و خشم
 آب مهر که از دست است سبزه
 کاشنای تو دولت مرا کنی
 نمی کنند زانسانان چست
 همیشه در آناه یک اصل است
 نرسد از زنی بکشت یکبار
 وجود هست وجود تو تا بر من
 مواجعت سید زکر در کرد
 آفرین داور خیر و روی من
 آنکه دولت اجل است که دل
 سیدت ان عالم ناصر و یار

دولت او سالک و لغت او آید
 تا که باشد جزای او و عجز
 ای خداوندی که هستی ملک عالم
 چه خط و در دین تو مان چرخ
 اینجا از اول عالم که بود
 آنچه خلق را دوری درین مریع
 هر که که شد اندیشه ز تو
 که خدا را چنین سازد و خوش
 هر که که شد به دوستی بر کند
 تو بحث پادشاهی بر می سازی
 مردم و جان که را کردی بکشت
 ازین ددان پذیرفته در آفر
 تا چو ستایشان این از تو آید
 خسران است احادیث از کتب
 در خرم نیست و نه است شاه مع
 پادشاه شرقی و ای کسب جهان
 هر که سالک است هر که ساری

شرقی و او دین و مریع آید
 فتح و نصرت چو او صاحبان آید
 ای شفت ای کسب و مریع
 کاسان بر جلادی زمین آید
 جود و توانست ای خرم آید
 حاکم بر فرقه خیر و افرین
 حق پرورد جان چو آن آید
 هیچ ایراد با خدا و خدا آید
 بدست او او بر شد با کس آید
 کشت بر دشمن ای ساز و خور
 حمد بس از لب دین با ابر آید
 قیصر و دم و امیر که و خور
 کبریا از اقی بود و ملک آید
 تا که جان و در و کسب آید
 تا دولت و جهان و ابر آید
 شجره و عریض و تا شمر آید
 شجرات همه و تو فنا آید

کار در دال المله با شایگان
 کج بجزدی پایت زنده برین
 مایه دست شد از آفرین کار جهان
 که از حال کمال آفرید بر کستان
 بر حال از کمان بسی میزند خبر
 بر حال از کمان بسی میزند خبر
 حال هر چه بر آید از کلاه و کمر
 حال هر چه بر آید از کلاه و کمر
 بدو رخ بستی دلش می طلسم
 بناج رستی جان رای در برین
 یکی بفرقه جادو بسی میزد دل
 یکی بفرقه جادو بسی میزد دل
 کلاه بر سر تکان و تیشان در دست
 چو مهر در حمار شربت در دست
 بر سر زبون شهر از سر نوارد بر
 بر سر زبون شهر از سر نوارد بر
 دی و تیره در آن چشمان او کند
 که در شکرانند شکر تیره آن
 که در آن کند و بوی بسجود کر
 و آن بان حال و در چشمش در
 که در آن سخن و بسجود کر
 خبر در دوزان و دستان در دوزان
 که در آن سخن و بسجود کر
 بهر و خدمت ترکان نهاد بهشت
 بقای دولت ترکان در دستان
 جلال دولت باقی حال از حق
 که شهر بارین است و پادشاهان
 معزین در ازاد و دود سبک
 پناه خلق و خداوند خانه خاقان
 جوان در پناه جهان بسی میزد
 که بر عقل و جوان دولت شایگان
 برای پاک می خفت از کذافی
 بیش تر بسی میزد از کذافی

از کمال

زنده آن که کشت بدو ز کشت
 زنده آن که کشت بدو ز کشت
 چرخ او شکسته شد از کمال
 چرخ او شکسته شد از کمال
 مایه باده و سرخ آید که هر
 مایه باده و سرخ آید که هر
 خدا کائنات و سلطان ملک
 خدا کائنات و سلطان ملک
 سرای ملک است دولت
 سرای ملک است دولت
 سرود و چرخ است و چرخ
 سرود و چرخ است و چرخ
 اگر کسی بخواهد دولت و نفی
 اگر کسی بخواهد دولت و نفی
 و که هر استیغره و که در چهار
 و که هر استیغره و که در چهار
 جان رسایه و از قیامت است
 جان رسایه و از قیامت است
 و که هر است و از قیامت است
 و که هر است و از قیامت است
 سوس و سوس و سوس و سوس
 سوس و سوس و سوس و سوس
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 زنجیر و زنجیر و زنجیر و زنجیر
 خدا جان شکر از کمال
 خدا جان شکر از کمال
 فلک ساسی و کجی کلام و از کمال
 فلک ساسی و کجی کلام و از کمال
 که در دال و زنجیر و زنجیر
 که در دال و زنجیر و زنجیر
 چرا خنده و خنده و خنده و خنده
 چرا خنده و خنده و خنده و خنده

پرونده شایعی می رسند
 چنانچه اطفال بخت باد شوی
 اگر زنده با آب برود چندی
 صدای چشم برادر شوهر در گناه
 بنده او رسد و بره م میبرد
 بکای مثل کیم با بنز حد شمشیر
 چنانکه بکنده ال ملک سپاه
 کسی که خدمت سلطان کند بکنده
 چو برسان هر خلق شاه قیامت
 سرور که تا ابد است بود بکای
 پادشاه شهنشاهین کند خدمت
 چنانچه و بخت را بن صدای در جهان
 شهنشاهان صدای در جهان
 چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه
 بنزد چنانچه او و دم بخت
 تو را زنده را زنده کرد ملک
 مباد و بخت ملک شاه و بخت

شادمانی و پروزی و خدایه
 چنانکه چنانچه چنانکه چنانکه
 چنانچه شایعی می رسند
 چنانچه اطفال بخت باد شوی
 اگر زنده با آب برود چندی
 صدای چشم برادر شوهر در گناه
 بنده او رسد و بره م میبرد
 بکای مثل کیم با بنز حد شمشیر
 چنانکه بکنده ال ملک سپاه
 کسی که خدمت سلطان کند بکنده
 چو برسان هر خلق شاه قیامت
 سرور که تا ابد است بود بکای
 پادشاه شهنشاهین کند خدمت
 چنانچه و بخت را بن صدای در جهان
 شهنشاهان صدای در جهان
 چنانچه چنانچه چنانچه چنانچه
 بنزد چنانچه او و دم بخت
 تو را زنده را زنده کرد ملک
 مباد و بخت ملک شاه و بخت

او صدای کوه و دریا و جانها را
 روز قضا و الهامان و خدایان
 پادشاه کس را ندی بیاد و زمان
 چون ترا دوستی نهاده هم برنگاه
 نگران آموختی تا که می درنگ
 تو چه در شید می با وقت روان
 سرور نه کنونی در شید می با وقت
 کوهی و سوزن زبان پادشاه
 تا بخت ابرو ان کلان و خیر
 ابرو ان و سوزن زبان پادشاه
 تا که جان در بخت و سوزن زبان

عید است بهر که شربت میوه
 شای که کلاه شاه و هر درندگاه
 آنجا که هست شایه ام و کشته
 تا آفت خیر و بد و شربت کتی
 بر سال نیزه او را کلاه دهد و کتی

که کوه و لک و جزیره و آب و دریا
 بزرگ و در شایه و در شایه
 با عدل و با خیر و با دافعت
 در دوش و در شایه و در شایه
 بخت و در شایه و در شایه
 در کشته و در شایه و در شایه
 انجیر می کوهی و در شایه
 عید است بهر که شربت میوه
 در خاک و در شایه و در شایه
 کشته و در شایه و در شایه
 شایه و در شایه و در شایه
 در شایه و در شایه و در شایه
 در شایه و در شایه و در شایه
 در شایه و در شایه و در شایه

با خیر و عدل و آسمان زمین
 یک کشته و در شایه و در شایه
 می فرزند آنان و آب و در شایه

منان طاعت آن بزرگواران
 سحر و جادو سحران سحران
 نظام عالم ازین قاصد بجز
 خدا کافرا را می هت بجز
 گرفت لکن این رسم آورده
 اگر چه بدست اخوان ملک
 و گرفتار است آنچه کرد کمال
 نشان سینه مقبره و کبریا
 بهر این روزگار و دقت خلق
 حسود پند و کردار پیش از این
 مخالفان را قباله و دوست
 کشید از هیئت لشکر و سوار
 شربت او کس کمال در هیچ
 سر بر تو چه برست و کس نه
 تو با کمال تو خزان سکه عالم
 تو با کس نه ملک تو خردمند
 توش با زینتی درین جهان

نشان بدست آن بزرگواران
 زمین و جودش نشان سحران
 کبابی خوشتر است از تخت و درود
 عزیز شد تمام تیغ و شمشیر بکین
 که است خرد زنده رسم آورده
 بعد از در فرشته و در زمین
 که کشش این قضا و قدر است
 رسید شاه مقبره و کبریا
 کمان خوشتر از قباله و دوست
 چنان نمود که رویا پیش ازین
 چنان گرفت که در عذر و توبه
 بهشت از دل عداوتش بر این
 بدست چنان و کس نه هیچ
 کس چه شمشیر و کس نه
 شکست عالم از بر سر و قلدر
 ز صورت ملک هست بهر این
 چنانکه بود تو رسول از زمین

حش که درین کت و قیاس
 دل ترا و همی در دولت تو
 رویت تو عدل تو و خدایت
 تو بر مرد دل خوشتر است از کس

چنان برآورد این نام خداوند
 هر چه در دوزخ است و این است
 شاه آفاق ملک و کبریا
 شایسته ای که در دوزخ کبریا
 ایضا اندول و در خدایا
 در دنیا نداری و سلطان کبریا
 چند کینه در شمار می و دیو
 برت شاه و عیال است و در کبریا
 انداختن که او در میان
 که گرفتار ملک از غر و غریب
 در پیش شاه و کس نه و کس نه
 بعد کینان دامن ملک و کبریا

حش که درین کت و قیاس
 دل ترا و همی در دولت تو
 رویت تو عدل تو و خدایت
 تو بر مرد دل خوشتر است از کس

تو چه شد و پیش و لم حش
 تا که کس از خبر خداوند جان
 نشان جمله چیز و دستان
 خا و خاک دل روشن و کبریا
 هر چه خواهد بود از غر و غریب
 آن همه کبر و دست کس نه
 چند حاشا سوار فلان چنان
 از خدایا عیار نه کس نه
 این چنین است و در کبریا
 شرف و خورده ای که کبریا
 با هزاران به پیش زن ملک
 صاحب دوزخ و کس نه کس نه

تا داد خلق دادی بر داشتی ستم
 گویا اهل کشت ده کندید لایان شرم
 بر دشتی که تیغ تو چند بر زنگ
 دوری جهان قدر جانم ای کز
 تیغ و کلاه و اسب و تیغ و کشت
 هر کس که موشت نشا سدا
 شا اباد و خردون تو خلق فرزند
 می که هر روان و تو با نده ای
 هر چند طبع می بود و درون
 دست تو است لایق تو خشنود
 تا هست خرد عالم تو بشا
 رای تو شیرین و مراد تو دلگشا
 در خدمت تو ده لایق تو نای

چو لایق نیستم شکسته خرد
 بنفشه نیستان لایق لایق نیست
 زلف آن که در دست بکر است

جبهه ای که زنده شد می در شمشیر
 جان کوی کرم دل که کوه مال بود
 جبهه ای که زنده شد می در شمشیر
 رخ زلف تو که زنده شد می در شمشیر
 غم طاهر و درده هر می در شمشیر
 خلق و در شمشیر که در شمشیر
 زخم آن خط شکست چو زنده شد
 زنده ای که زنده شد می در شمشیر
 هر آنکس که زنده شد می در شمشیر
 معزین و زنده شد می در شمشیر
 جان و دولت جهان که زنده شد
 لایق جهان که زنده شد می در شمشیر
 زخم او سدا و زنده شد می در شمشیر
 جان و دولت جهان که زنده شد
 لایق جهان که زنده شد می در شمشیر
 زخم او سدا و زنده شد می در شمشیر

زلفش فرزند از کوهی که بر سر است
 در می راندی بیا بیا در دین است
 آفرین تو بیا می خرد در کوه است
 که بر سرش می نشیند جان است
 که بر سر کوه کوهان هوا است
 بر سرش عدل تو شد جان است
 هم شست و با هم جانداران است
 مزبورین بر دانه است سلطان
 شهنش می مبارک چون سکه است
 که کن دولت و فرمان دار است
 درین فرمان بهیم بهیم است
 که در سرخ کردن بر کاش است
 او بخشد کفشت و سخا بر است
 بهاری تا بهاری در مجلس است
 نصایرت تو شد بر نفس دولت است
 کف تو چون دم عیس بر است

بر می خیزد شیران مشیر
 به لعل چنان که در سلطنت است
 بهاء تو شد میرزا و شاه است
 زبیران که شش آمد و کوشش است
 قمار دور است از تو شد است
 سپه داری که سارده میباید است
 چنین جهان در سپه است
 روی که شرح معانی کوبید است
 همیشه تا بود نصفا است
 جلالت را مبارک است
 همیشه ناله شاه مستش است
 خدا بود که چشم جهان بر او است
 سرش شادمان را فرود است
 چرا که کرد و نصیله و نصیحت است
 فرزندان دولت ملتابع است
 که چون روی مرده است

درین شاه مبارک است
 بهر روی که اسکنه است
 با ملک و دگر که ملک است
 شکفتن از دست است
 بهر روی که در کشت است

از جبهه چون بسته داد در پیکر
 ای هم تو در بزم طرب است بیکر
 ای خلق تو سبزه ی نزار غریبا
 دانه دهری نکرش لک
 شاه است بهر فری زبانی که
 با غم تو چرخ بود مثل در میان
 اندر بزم تو چه صواب چه دیار
 ای زبون داهست هکایت از
 هر روز زانکه تخت و کمر
 اعدا است چه قارون هکایت
 کار تو داهال سید است بجای
 عابدی شاعر تو در خط بقا
 تاجی رخسار کرب و بدیم بران
 در دولت پر زدی اقبال علی
 حادان بود دولت سلطان
 رای و پاک و ملکش عالی

کرده ای که از دست نیست
 دست او در بزم کوهر بار
 هر یکش نغمه افروخته است
 روز بزم در درگاهش
 بخت رفو شده باشد دل
 ساقی را دل داده بر جامی
 ای بزرگان صبر و شکیبایی
 می روشن باده طاعت شاه
 پادشاهی که است کیست
 از جهان کوشش و دروختش
 میزبان و میزبان را
 میزبان که دید چون رنگ
 شاه و شاه ای خدایان کبریا
 بختیاری و در پیش خرم نری
 تو باده ملک تو ترنم بایسته
 کرد با خدا و قدر جان
 شیخ او در بزم که نشانی
 هر یکش نغمه افروخته است
 فرد وین است در دهان
 در چنین بزم زده باشد جان
 مطرا دست برسد میستان
 یاد شاهانه زمین و زمان
 وقت خالی است وقت شاه
 پادشاهی که است کیست
 در ملک طاعت و دروختش
 پیش ازین در میان خلق جان
 میزبان که دید چون سلطان
 حکم تو بر هر که خدو روان
 مجلس آرای و کام خوش جان
 تا به جهان تو بر جان

چنان هر که از دست نیست
 چنانکه به خدا و قدر جان

امداد و دشمنان تو در کشته متر

نور و تاب و نور کشته و کجاریان

نیکوشت و جادو کشته و کجاریان

خوش کشت کز دل عالم کشته و کجاریان

شعله برانده پاشد و کشته و کجاریان

از قریب و از دور کشته و کجاریان

میر و مع و خنده و کشته و کجاریان

خواب و بیدار و کشته و کجاریان

نور و تاب و کشته و کجاریان

افکار و اندیشه و کشته و کجاریان

در طبع و کشته و کجاریان

سلطان و کشته و کجاریان

ای ملک و کشته و کجاریان

کریه و کشته و کجاریان

و کشته و کجاریان

نهی از رخ و کشته و کجاریان

زین قتل شاید که کشته و کجاریان

نور و تاب و کشته و کجاریان

نیکوشت و کشته و کجاریان

خوش کشت و کشته و کجاریان

شعله برانده و کشته و کجاریان

از قریب و کشته و کجاریان

میر و مع و کشته و کجاریان

خواب و کشته و کجاریان

نور و تاب و کشته و کجاریان

افکار و کشته و کجاریان

در طبع و کشته و کجاریان

سلطان و کشته و کجاریان

ای ملک و کشته و کجاریان

کریه و کشته و کجاریان

و کشته و کجاریان

خواجهان در جهانست و در میان
 نال خلق نام و خطابت بر روی
 او ترا دارد و پیوسته میباشند
 تا پادشاه را به هر قدر در حق باخ
 عیشتان میزند و او را به هر چه
 باو نمیکند و بهر قدر در حقش
 درشت ط او دارد و در سوختن
 از تو بر کرد و می خوب تر می

و در پادشاه را در دود و پستان
 می خوانند و پستان و دود را می
 از عوان کل می آورده بنامند
 از کل و در شهاب بنامند و پستان
 بر کل کل شهاب کل که در دود
 نه شده و دود را تو را می
 شده و دود را تو را می
 که با او رنگش بر دارد و اگر

که به پستان میباشند و پستان
 در پستان کلان هر چه در پستان
 با کشتن کلان میباشند و پستان
 از دود میباشند و پستان
 همچنان که با دود میباشند و پستان
 هر چه در پستان میباشند و پستان
 از دود میباشند و پستان
 دود و دود را میباشند و پستان
 شیرین و شیرین و دود را میباشند
 و پستان را میباشند و پستان
 فصلی از پستان میباشند و پستان
 از دود میباشند و پستان
 که با او رنگش بر دارد و اگر
 تیرا و چنان که پستان را میباشند
 از پستان میباشند و پستان
 فی جنت میباشند و پستان
 هر چه در پستان میباشند و پستان

با شمع و دل استقبال یعنی مقبول
 عابد و معراج و ملاقات و شمع
 کعبه و آورده و کعبه که او کعبه
 کوسل آورده و دم و خند و معراج و دریا
 بر لب کوه و دریا و بر لب شمشاد
 سحر و شمع و بر لب و دریا و دریا
 و آن در کربلا و در کربلا و در کربلا
 خانه و ای شمع و ای شمع
 که در شمع بود و شمع و شمع
 هست و شمع و شمع و شمع
 تو بر شمع و در شمع و شمع
 بعد از آن شمع و شمع و شمع
 تا در آن بجای و شمع و شمع
 کرد خند و شمع و شمع و شمع
 هست و شمع و شمع و شمع
 که تو در شمع و شمع و شمع
 و شمع و شمع و شمع و شمع

مجلس

عالمی کون جونی منت و دیگر دانه
 شکواری کن شدی بیدر که دانه
 ناک و دانه یار کفنه شمع
 یکه است و چون شمع من شمع
 آسان غفلتیه بر خای عورت
 شکواری که چون کفنه بر دانه
 جبین از دست که کفنه بر دانه
 پیش کفنه از دانه شمع

از غنیمت بنگرند شای عجب
 نام او را شای بیدر که دانه
 آتش و پرده و دانه خوان کفنه
 بر سلاست و چون کفنه من شمع
 نه بر بخش که دانه شمع
 دولت و عورت چون کفنه بر دانه
 کفنه بر دانه شمع
 هم کفنه از دانه شمع

[illegible]

که عوف سینه مشرب حال افشان	که کیم نمده جان و حال کاش
زیندادی شد تو آفرین بر ساری	سرو ما این هی جسته که کاش
که باشد محک کردن باشد سحر طمان	خدا نشسته بداری که سلطان کمان
که او در ده اندر دل کسی نریز خیر	چو افسر و سلطان حال عینا پذیر
که بود از دستم بران شد رعل افشان	ای باد او کشتی که اندر شوق
که شای هر کس که است نام تو در جهان	چو امت بران اندر نه سینه
که بر من نشسته بر افرافش در دل	ز طواف جان من ای سینه
که رسم خویش را جفت شرح خوش در دل	بس را نهد ملک ای فردی طاف
که بن لک لک نصرت بیک لک کوه در دل	ز بهر لک زنی نصرت ای کوه
که در دم غالی کردان خسته ای کوه	و در شکم غالی کردان ز لطف تو خسته
که گویان نیز کرد دست هم طاف	بیا که کشتن آن طوفان کوه
که بخوای که در ده لک با در غل	چو در فرغانه از برین مست خفا
که در دست با غلشان که عیار طاف	بهر ابر سرای فرغانه کوه
که بر جیس و بر جیم کوه نیز کوه	چو در جوقا لک که کوه چکان
که امیران و دیوان برین کوه	خدا و خدا چو دیوانی کوه
که آن شربت که نوشید است خور کوه	شربت طاهر و مستطاف تر کوه
که برست عماران کوه خور کوه	چون سلسله از جنتا فر کوه

که عوف سینه مشرب حال افشان	که کیم نمده جان و حال کاش
زیندادی شد تو آفرین بر ساری	سرو ما این هی جسته که کاش
که باشد محک کردن باشد سحر طمان	خدا نشسته بداری که سلطان کمان
که او در ده اندر دل کسی نریز خیر	چو افسر و سلطان حال عینا پذیر
که بود از دستم بران شد رعل افشان	ای باد او کشتی که اندر شوق
که شای هر کس که است نام تو در جهان	چو امت بران اندر نه سینه
که بر من نشسته بر افرافش در دل	ز طواف جان من ای سینه
که رسم خویش را جفت شرح خوش در دل	بس را نهد ملک ای فردی طاف
که بن لک لک نصرت بیک لک کوه در دل	ز بهر لک زنی نصرت ای کوه
که در دم غالی کردان خسته ای کوه	و در شکم غالی کردان ز لطف تو خسته
که گویان نیز کرد دست هم طاف	بیا که کشتن آن طوفان کوه
که بخوای که در ده لک با در غل	چو در فرغانه از برین مست خفا
که در دست با غلشان که عیار طاف	بهر ابر سرای فرغانه کوه
که بر جیس و بر جیم کوه نیز کوه	چو در جوقا لک که کوه چکان
که امیران و دیوان برین کوه	خدا و خدا چو دیوانی کوه
که آن شربت که نوشید است خور کوه	شربت طاهر و مستطاف تر کوه
که برست عماران کوه خور کوه	چون سلسله از جنتا فر کوه

چرخه نود و سه دشت بر تو ایستاده
رسیده بجزایر ایشان جلالت بکن
همه بقیه خرمال نرسیده بقیه
همه بقیه اسان نرسیده بقیه
خلافه دشت نرسیده بقیه
کی چو آذر برین کی چو ماه بین
مزدکی بود آن که او نرسیده
شد و نرسیده بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
بیکسختی تو هر که دل نرسیده
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
چو دید مجلس عالیست بقیه
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
چو دید مجلس عالیست بقیه
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه

همی است ملک و ترک و دریا
ملک و ترک و دریا و دریا
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه

بکلی

سپاسش بر تو ایستاده
رسیده بجزایر ایشان جلالت بکن
همه بقیه خرمال نرسیده بقیه
همه بقیه اسان نرسیده بقیه
خلافه دشت نرسیده بقیه
کی چو آذر برین کی چو ماه بین
مزدکی بود آن که او نرسیده
شد و نرسیده بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
بیکسختی تو هر که دل نرسیده
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
چو دید مجلس عالیست بقیه
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
چو دید مجلس عالیست بقیه
نرسیده بقیه بقیه بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه
مکرمضای نرسیده بقیه
کرمضای نرسیده بقیه

همی است ملک و ترک و دریا
ملک و ترک و دریا و دریا
چو آنکه بقیه بقیه بقیه
چو آنکه بقیه بقیه بقیه

حق مسلط از خست الفریض
 می بر دست مهر ایمن تیر شکر
 شفت ای مهر و برت باهی
 که دانه در دست سلطان
 حرد و در چرخ و تو هم
 که یار پیغمبر و سالان
 بطراف و ان سالان
 چو سلطان ملک شاه
 که دانا و چشم مهر ای
 ز کتی مهر و صاف
 صام هر دو در کتبی

ز کس نیست طاه فرودین
 بر آرد و کرد سازش بری
 با آنکه گشته گشت و عهد
 دست کز اخلاص و دایره
 تا که دم صبا گشته ان
 کلین بیست در می نازد
 که برین شد و آسان

چون خست باغ را دها کریم
 از بر و دها شاکه لبیل
 سوزی که زاری دولت
 دلا لای که در صفت مسما
 آنجا که امید عدل و باشد
 ایند چه لایت خوا ساز
 دادند به سعاد کتی
 در طالع ای توان دیدن
 بر خنده فتح او بیکر
 کرد و ز شمار ناما خوش
 که رای کند دل و ساس
 از هم دست هند و و لم
 صبر بر نماند نماند خوش
 در دم که رای بس لایش
 یک صفت بخوبی زده ام
 که خشن کرد شاکه
 در لنگر خویش ملک سنجو

طاهر و مهر و کد آهین
 بر صردین بن نوازین
 دین از شرف است ملک آهین
 در د و دل و در صا صلیک
 از رسم جان بود تن تن
 از است عدل و استین
 از برج شرف ستار ان کین
 که دم و لایش بود آهین
 بنده و زنده کده آهین
 که هر سرخ دست کوهرین
 کوهی بند با بل و خورین
 با هم شد کناره و زمین
 بر حسب خدای کاهستان این
 دین از صلیک و بیان خورین
 بت خانه خصری و تسلطین
 در دست و ملک مسم کین
 در د و در د و بنده چنان

ز بهر نفع خلقان بر کجایت
ز بهر نفع خلقان بر کجایت
چو باد در دره مشین کو بر بار
چو باد در دره مشین کو بر بار
ز بهر اندر هوا کرد آشکارا
ز بهر اندر هوا کرد آشکارا
چو باد را از آمدن با دور
چو باد را از آمدن با دور
که آدم بهشت لطف لایست
که آدم بهشت لطف لایست
چو حکم کرد اصل کار آدم
چو حکم کرد اصل کار آدم
ظلم ز بهر سرقه می زرقین
ظلم ز بهر سرقه می زرقین
ز بهر دعوت قریح بهر
ز بهر دعوت قریح بهر
ز بهر عزرا بر ابریم آرز
ز بهر عزرا بر ابریم آرز
هم اندر آب و دیا پیش می
هم اندر آب و دیا پیش می
ز بهر شک کردن سبک
ز بهر شک کردن سبک
صبا را گفت از شرق و غرب
صبا را گفت از شرق و غرب
پرسش داد که بخت شاهی
پرسش داد که بخت شاهی
مدر باز داد از لوی سپ
مدر باز داد از لوی سپ
کوه کن بر دلیس مارا کش
کوه کن بر دلیس مارا کش
محمد را بخت داد و مجز
محمد را بخت داد و مجز
شید می این کیفیت کایز
شید می این کیفیت کایز

در قدرت او است جت
در قدرت او است جت
چو باد بهر هی در ملک قدرت
چو باد بهر هی در ملک قدرت
ز بهر توان نه چیم هیچ فقیر
ز بهر توان نه چیم هیچ فقیر
بکشتی هیچ دیاری نه نام
بکشتی هیچ دیاری نه نام
ز بهر توان سلطنت خواهیم
ز بهر توان سلطنت خواهیم
که او در دل او کینه رحیم
که او در دل او کینه رحیم
ز بهر توان جز مرا حد
ز بهر توان جز مرا حد
اگر شخصی بود با قدر و نظر
اگر شخصی بود با قدر و نظر
چو باد بهر که با اختیار بریز
چو باد بهر که با اختیار بریز
و کرم می بود از قدر و جت
و کرم می بود از قدر و جت
چو باد بهر که بخت می و با
چو باد بهر که بخت می و با
و کرم می بود با ملک و کرم
و کرم می بود با ملک و کرم
چو باد بهر که از قدر و جت
چو باد بهر که از قدر و جت
بخت افتاد و شاه اسلام
بخت افتاد و شاه اسلام
ملک بخیر می بود از قدر و جت
ملک بخیر می بود از قدر و جت
چو باد بهر که از قدر و جت
چو باد بهر که از قدر و جت
چو باد بهر که از قدر و جت
چو باد بهر که از قدر و جت

در آن میدان سراسر حالت
چو کوی آمده اند غم چو کان
بیز ساید الهافش لعلش
نزد آید از شیر پیاکان
گردد جویج کردن چو کشت
خدا یا چشم بند دور کردن
نیمه من روی از آفرینش
چو در کشت پراقت و بران
کند نافع بر حسن ناز
بیا غم بر روی کوی خوشان
منم ز جان فرو دلستان
بقای دولت ایام ابد
لست سارکن اندر و شجاعت
در ستری بجای رخسار غم
بود و در مرا از رسم دلان
اگر رسم بفرماید خداوند
کل سری بخند و در کستان
همیشه تازه باد ماه نور
زاد دولت اندیش بخش
کلش ایست و عباد خندان
جانش را بیا و هیچ آفت
کاشن ابداد هیچ نقصان
هر آن سال فرج بود و یکت
بر واه صیام دماه یمنان

منت خدایا که بر خدا بمان
من بنده لکن نشدم کنت ایگان
منت خدا ابر که بجا بگویند
تری کشت بختد خنده خندان
منت خدایا که بجز خدای
مقدم درین جهان و زرقم بجان

روزی که از آسمان زمین آید
بخشش را بام فرشتگان
کشتار کرد کار تراجم است
کشت رزق کار تراجم است
کر سینه تو سینه بر پستان
آید همی جویج شود سفت پستان
هر چند ازین راه بر کنان
از جان مری دست که بر کنان
بر سبوات شاه مکران
آید شد سستی من بسودان
نماید که بر سبوات دست پستان
بر من ای عباد سایه کشید
دستان زنده خلق و سر پستان
در بخت کشت های استخوان
چون در تنم شد من بجان پستان
در بخت کشت های استخوان
کشتی ز مرغ شاه بر کشت پستان
من دل فرزندم و جواد ماند
بجان شاه کشتی مرست پستان
کشد اگر زنج دلم بود در بند
کمال اگر دود شمع بوده در آن
فرجام کار خفت خست پستان
فصل خدای دامن فرخنده پستان
فران و نهان ملک سحر اکباد
شریت لاله بود ایریت گمران
آن داری که مست و دل بمان
دان خدای که مست بجز پستان
خوشید ملک است است پستان
دیدی جود و عشا و مست پستان
خود بر رک بر و جان خندان
مردین بسوزد و ناودید پستان
ملک آن نند و نماراد خندان
کام راست که لبت لکستان

در حضرت نظر کن بر پیشانی
 شد سر بر زبانه و شمشیر
 مشق و زنجیر است این آید
 سیخ از آن برستان شد
 بر آن راسته و درستی
 هرگز آن یقین رسد خلق
 دولت با آنکه ظفر و جودا
 چون وی گرفت حق و ظم
 در هر که دست بند و سبب
 را که آن دین و ادب
 بر آن بر میان بدست و طبع
 را این شود زینت و پیشانی
 آسید بشمار با هر سر
 خوی سپید و فرو برد و در
 اگر در سم خویش کند بر روی
 قنقم غل خویش کند زینت
 که هر دو چش و کنایه در کاب
 بدی شود چش و در دست
 گو می کران کدی که یابد
 ادبی سبک کدی که می شود
 شاد و شیرین کنی بشو و
 از آن ستان و شاد و آن
 اندر جلد بند و احوال است
 روزی که در نوا می خازم کرد
 و اندر لای و ترک نشاند آن
 متع نصف رکت تو جان است
 اخبار آن رسید بچمن و برون
 تا تن تو برابر دشمن یقین
 تا گشت روی شمس تو هر
 کس عزان دید که فرود آمد
 کیست شبت و جلوی نما و
 کیست شبت و جلوی نما و

در پس که بود که سپاه و بخار
 کشتی گرفت روی و اسیر
 کرد بخار زدم بخارم سخته کرد
 چون بر شام بدو سیون
 هر کس که بر میان کرد زینت
 شد جان کس را شمس بر چن
 با او و جان خویش به لاله
 چو در بحر خویش به جان
 بعد از فرید مستری و در نه
 در سال یک بار بود مرد و زن
 تا از آن مرد و زینت و سال
 هم خصل بر آید و هم دولت
 من بند و ابرو و زینت و سال
 از هر صبح کینه و رای شاد
 تا آنکه کس که هر که بر می
 معج و کرد و رکت رطیع من
 وین شکر جان کم که کوی
 کستم مجلس است که می
 بر دم که آن که سینه را
 تا که گرفت بجان در آن
 که هر زمان زینت و لکین
 از دولت تو باز که هر
 این شبهه می دان نشاند
 افزون شود صحت تو با نام
 کیم بخشی و کرد و مرستی
 در خدمت تو که کجاست
 کمال با جزای تو خدای عالم
 رقت اگر شوم ز قبول و سکون
 جانم زینت و روانه است که کم
 تا در بهار و بخت شکفته شود
 تا در زمان بهار و کشف شود
 ای ملک که صحت تو هر بار
 سبب صحت چندان در دهر
 سبب صحت چندان در دهر

ارشادی داشت و هرگز تو
 خوشتر ز خدای ز نور در محراب
 کج تو پشیمان سپاه تو پیش
 ملک پایدار و پادشاهی تو جاودا
 عا برادر پادشاه سلطنت
 شادمان و ایران طالعین
 لکسیر و لیلید ملک شاه
 خداوند ملک مشرق و چین
 فردا را تا به عالم افروز
 که در آسمان گشت یکن
 دلا بهادر و دلا بهادر
 نسیب و بزرگستان و عزمین
 در آن زیر حکم او زنده
 چه در بند طوالت سلطنت
 برود از دست دولت و رخ او
 برود از دست دولت و رخ او
 چه پیش او که شد در زمان
 بر سر آید ز قهر ان طالعین
 چه در دهم کرد تیغ بر کف
 سمار و تیغ بر کف
 چه در دهم کرد تیغ بر کف
 شود روی زمین و زمین
 نماند از عالم هندس
 بخت او که در سنجید
 اگر عالم شود صد بار چین
 ای شاه که یزدان کرد و دست
 ترا جود و مراد تعلیم و تقصیر
 تو خوش دست و سبط و طالعین
 ز تو خوش دست و سبط و طالعین
 با تو مستطرت است آن
 با تو مستطرت است آن

نواز و سی ساله شرف با
 کن بهادری تو گشت و شان
 هم از عدل و انصاف تو شد
 کبریا بشان در چشم شاهین
 بهر تو بهی زرمیزه از سنگت
 بخت تو ای علی ربوب عالم
 ز بهر تو بهی زرمیزه از سنگت
 شهاب اندر هوا بر چرخ عالم
 هم از بهر تو پاک و شرف است
 کجا نه مرست و دودان تنه
 چه کرد و آن که به صفایان
 چه توان ترا که به جودین
 ز کین و دشمنان را بر آمد
 چنانکه از کور آمد سنگت جهان
 ز کین تو بزم اندر عدو را
 سکون دل و دل کرد و یکن
 کین که هر دو در میان دارد
 بهر تو روزگار از جان و کین
 هم تو جان خفت و دشمن
 که هرگز بر یکدیگر سرزبان
 کین کرد و دست تو شد و کرد
 سحر او را باز کرد و کلین
 بر آن سکون که باقی تو آمد
 در آن سکون عجب دار و کلین
 کینه بهیشت به پیران
 کینه مرزبانست به پیران
 بگو خرد و بهر تو بهیشت
 بخت تو ای علی ربوب عالم
 نماند ای پادشاهی تو بر سنگ
 بجای صورت پرورد و شیرین
 ترا بهیشت که دانه شاهان
 کلاه تو بر مرال بافت کلین
 بهر تو مرست و دودان تنه
 خواجه ای پادشاهی تو بهیشت

زمین را آتشیان کله بسند
فلک افغان بسند آیدین
شدند از خردا ایمن و سزا
درین مجلس کهراده نگرین
همیشه ناک و سهرت و شش
سزید و روی و لا فون و سهرین
مژنیاد ایوان تو هر روز
چو باغی پر گل و شش و سهرین
نیکس جها تو آفرین باد
ز گردن قسم جها آفتابین
بقای دولتین خاندان
روی آینه گان و سهرین

مذایست عذار خاندان
مژنه اندی و فرزند و سهرین
معدی که باد سیر و سهرین
مصدوری که باد کند و سهرین
نوشی که تباثر صنع و سهرین
محل روح شده لطف و سهرین
در مکتب دین طاعت که هر سهرین
برده تبه و سهرین و سهرین
از آفتاب بند بر سهرین و سهرین
بند که سهرین و سهرین
لطاف و سهرین و سهرین
عنابت نظر ارجوان و سهرین
سایغ و رافع و سهرین و سهرین
ز خاک سیر و سهرین و سهرین
کر و سهرین و سهرین

مکرمه

یکی رسیده خفاش کو در کوکب
یکی مآده بعد شش و سهرین
مکرمه علم تعمیر از کام و سهرین
یقین بدان که بند و سهرین
اگر بودی می با کشت و سهرین
عجب در کام و سهرین و سهرین
شکستنت بجان رحمت و سهرین
اگر کمر کمر و سهرین و سهرین
زردم تا در چمن کر و سهرین
بجاست سهرین و سهرین
و کرم و سهرین و سهرین
بند و سهرین و سهرین
عذار و سهرین و سهرین
سرای شادی و سهرین و سهرین
کر و سهرین و سهرین
اگر سهرین و سهرین
و کرم و سهرین و سهرین
و کرم و سهرین و سهرین
و کرم و سهرین و سهرین
و کرم و سهرین و سهرین

یون دولت اگر شکست شکستگی
 و اگر شکست شد از زور دولت آن
 مباد نیز درین دود و دیر کوان
 عینیه که دنیا ببری عجبی نیست
 زور و زور و اگر در عینیه جهان
 لغزش و جهان تیغ درین دنیا را
 برده خلق تا با زور و ظلم است

عید او که خوشی و آید جهان
 و دستاره و جنگ و طرب بگریست
 کرد و طرب آغاز که در دست عید
 شتران که ازین شیرین تر است
 گاه است که طرب برزد و آبک
 بهر آنکه هر لحظه از این است و بی
 جام می پرستند و عجب از دست
 و هر دوین خند دولت هر چه در
 پادشاهی که خداوند جهان است

بر فرزند که با او اجتناب
 هم خدا ایستاد و وضعی هم
 ریخ و بدست است و بر که برود کفی
 اوست که یک چه دردم کان کوان
 آید از خجسته و مرد مبارز
 که شود مشغول و در دست از این
 خود او را بهر است و دل شایع
 ای لغز و جهان و در دست
 پیش از آن که در دل و حق
 حاضر که که در دست و در دست
 اندران در که در دست و در دست
 او خواهد که ترا فعلی شود و در دست
 چون کند تر و در دست و در دست
 نیست جریح و در دست و در دست
 تو بر روی ز عدل و در دست
 در دست و در دست و در دست
 تو و عدل و در دست و در دست

که می خندند از دست و در دست
 هم خندند از دست و در دست
 جهان برود کفی ریخ و بدست
 خشم او دست شود که در دست
 آید از خجسته او شیر دلا در دست
 در دست و در دست و در دست
 خشم او در دست و در دست
 و می عدل و در دست و در دست
 حای آن است که در دست و در دست
 مشرق و در دست و در دست
 و از هر که که می زنی و در دست
 زهره خا که که می شود و در دست
 شود از تر و در دست و در دست
 نیست جز تر و در دست و در دست
 تو بر روی و در دست و در دست
 در دست و در دست و در دست
 خشم و در دست و در دست

دست درو ساق ل تو کس
 از تو شد مقل و از تو بود
 آن که است که تو اندر تو کرد
 گوشه آمد بدست و دهنت این
 او دینار تو امروزمی کند
 که به بهر بزرگ است بهر جهان
 که بر تو با حق ملک است و حکمت
 تو را که بهت می بیند یا تو
 نهج کرد و از دست تو دوری
 این نام تو می سکند در حق
 کارای که در شمس بسته تهنید
 فتح را نیست بهر روزگار تو
 ملک به خست و تو خوشتر از تو
 بر عهد جانان که یک می کن
 بر عهد جانان هست پر تو
 تا که نماند توان خستری نه زخم
 با و سر بر سلطان را نیست قاتل

ببین

ایمان بود از اسد ملک در لوح
 عهد تو فرخ و پیش تو خوش و دلخ
 می خستند چو اوست در آن کفایت
 مع خوانا و ترا می بر لوح
 خود سر می ده است تو عباد
 شده به توست معان بر کفایت

مشتاقی زین خسرو را
 صورت و به در بهشت است
 زدی مبارکت که تو ساق
 اقبال تو در بهر ره را در گشت
 او را بهر شاه شایسته
 اینجا که تو که می بیند
 ای شاه و روان خود بهر
 خزان تو در سر بهر رخت
 لافچه جانان بهر خردی
 شایسته که در دست تو
 آرا را در شاه کشیر آرد
 بهت و آرد که بر سلطان کرد
 فاخته او نغمه داد و این کرد

کند و بر شایسته او بهر جهان
 طهر است شتری و حضرت
 بهشت شایسته و شتری بهر
 تو را که در دست تو
 لا بهر طاهر بر شاه
 زرا که در شاه و ملک است
 بهت شاه جان و شاه بهر
 زمین هم یکجای و خداوند
 که در بهر خدای جهان
 شایسته که در دست تو
 آرا را در شاه کشیر آرد
 بهت و آرد که بر سلطان کرد
 فاخته او نغمه داد و این کرد

نه محنت و بلا همیشه است
 اگرچه تو خواه بدشت بلایم
 شود ترخ تو بر لب دشت چو
 بود ز یاد و غصه آن راه
 براسان سعادت مبعوث
 بجمع کسان است تو خدای
 زهر وین تو را با سودان
 چو خیزد راه تو از زمان
 چنان که راه مراد تو با
 خدا بیا پذیر خدایند و پیش
 زهر آلودان فضل او در دهان
 اگر کرد و راه خدمت تو
 و کرد و خیرش بیا که بگر
 کن که است میون و رسید
 و نشانی که بیا آن زمان
 سر و کندی یافت و در کون
 رشح بید معاد و بر کج آن

از او

اگر نیست چون مقارن
 کون که در کون بیا که
 کون که است بیا که
 همیشه بهر دهر بی علم
 بر دهر بزم هدای عشق
 که شوق کون کن زهر
 زانکس که در کون کج
 عهد جوان و ماه فردین
 شد صفا آن چو مرغ
 آن زمین لاله یک که
 مانع آن بر حقیق و
 رایت و میر است
 خشن آن است و در
 هر دو آلودان سسی
 نه حرمت و معین
 سنا و سحر که زخم

از او

چند جدا آید کجا کردند
آنکه او کرد بر در حرمین
برتر از خردوان پیشین
که جدا است شاه از پادشاهین
آن دلیری که از راه لک
مرفعی کرد و صف صفین
در دل سرکشان کشید ملک
بر صفت دشمنان کشید و کین
عصر اگر دست پیکان
پل را کرد کشته ز زمین
پاد اگر فتح زان دست نکند
کند امسال فتح قتلین
بروز خواب قصر و خور
بسیار تیغ او بر دم پادشاهین
در پهنه نشان او در خواب
روی خورشید چمن شود چمن
خشم او آتش باز زبان
بهر روزی همی ز آتش مین
باو خوشش همی کشید کینه
آب حیوان را از در بر زمین
باو کرد چه برسدش زمین
آتش فتنه را داد بسکین
شاه آتش نشان وادشین
آتش نشان در راه خورشید
شاه آتش نشان وادشین
تو کلین کرد کار جهان
باشد او در میان ملک کلین
در میان شرف کلین کرد
هر کار را می داد کند کلین
صلتش در راه کرد دست
گر بسجده لب کند نشان
درد و آفران زند مقار
کر بر در دست او است این

صدف نام از نایح او
کوهر آکین شد مشک آکین
زین قبل طبع و کمال او
است پر شکفتن و روشن
ای چه جدو پدر سلطان
از سلطانین روزگار کلین
شاه و قاضی و مال کلین
دل بشکر تو کرده اند کلین
چون تو بشکر کنی کشته شد
بخت عالی علم بعلین
هر که کلین تو دردد اندر دل
از دلش در کار تو زد کلین
دگر از تیغ تو شد اندر خور
بهر سر بر یکد از با کلین
شرح اخبارش جهان است
علم حاتم شور و سسین
خاتم دولت ترا ز سپه
آسمان حلقه و سار کلین
جود تو است دست بکلین
فرقه است پر روح این
نجات بودی نه دست
که حدایت همی کند کلین
چون بزم و رزم گیری تو
حاجم و شیر در میان کلین
مرغ و پروی شده مرد
آفرین بر عهد شود کلین
نام او چون نعل زین است
شکل پروین چو کوب کلین
نعل سوار و کوب سرت
باد عواره از عهد پر کلین
همه سالت چو باد و فودین
بهر زنت چو حیدر اخیار
ز چنان کلین دران جهان کلین
بهر دشمنش باد در جایت

مخلوق ترا وای بخیر دان و راز خدایان

دای سلطان معظم خرد و نشان
هر که داند تا به این می آید
رایت را بکشتن آتش و خامی
ملک است اسامی و کلمات
ش به خود در قیام و در غیاب
کان سلطان چنان در می آید
در شان و خیزان به این
بر در خیزان و لیر به شاه
ضم ملک از گری و لشکر آید
نزد سلطان پیش از لشکر آید
شکل ملک بر زمین و این
دان به شاه و کرد و کرد
نموده انان هم در بر این
نیرخت و رایت و این
شاه عالم چون بزم آید

محو است حق و جود و شرف
که به این حدیث ز اول آید
را که است از این در این
بر زمین و این را این
از ملک و این به این
دان بر این و این
را که در این به این
کرد و این که در این
از ملک و این به این
پیش صد و این به این
اندان و این به این
با و این به این
خوابان هم در این
پیش کرد و این
است از این به این

شاه بزرگ و کثیری
شاه بزرگ و کثیری
کثیری شده و کثیری
عظم و این و این
شاه و این به این
گفته و این به این
و عده و کثیری
او بلیت و رسد
شاه و کثیری
را که در این به این
در جهان و کثیری
که به خود و کثیری
در این و کثیری
ای به این و کثیری
ملک و کثیری
که به خود و کثیری
ای به این و کثیری

شاه بزرگ و کثیری
شاه بزرگ و کثیری
کثیری شده و کثیری
عظم و این و این
شاه و این به این
گفته و این به این
و عده و کثیری
او بلیت و رسد
شاه و کثیری
را که در این به این
در جهان و کثیری
که به خود و کثیری
در این و کثیری
ای به این و کثیری
ملک و کثیری
که به خود و کثیری
ای به این و کثیری

پس از گری حای علی چون نشست	آنکه خواجه ارشد را شاد و دلین
راحت ترا که در است و تکیه	ارواحی که که برین بنگاه
تاجام اندر بدو بشو سکین	چون طایم اندر شود که در آن
از علی آنچه در دست است لعل	از لبها لبخند است از لبها
زهره ایستری که در آن شب	چون در دست تو ای بیرون
تا که تو کنی معزودین و دیار	شد معزودین که در آن
نوشته اند در روز تو معزودین	وین شرفا خط است از تو
کرمان باشد خطا را آن که	در دعای تو خط است از تو
کای پناه من آدم تا که	وی شدت معظمت چنان

ای مانی تو این شهر تمام	می و دست سلطان برادر
که چو شد سلطان بکشد بر	امروزت و سوز شد چو بر
پلک شد دشت حفا شد	حفا شد در دست پلک
در هم شدند لکرم زو	آنجا ازین زمین
دشمن که در محاسن گرفت	از خاک کرد بر تو خاک
شد طاعت تر از دوزخ	شد خیم چون کبر
از سرور انانی و خرد	در هند و در دشتان

نکاح

تکیه کرد و در روز کار	وزیر گشت برین و در
چون دست خ سلطان	اختیار می جان و در
فکر رسید اسرار	خوش شد که در آن
از آن ستاد و در کار	در دواستاد و در کار
با دواستاد و در کار	لایه در دشتان کای

صنع بر زبان می بگویند	دودار چهار چیز
که در آن هر چهار کشت	رودا کرد در
مرسم عهد و در کار	خج خلقین و موکب
تاج دنیا و دین	که بدلت رسید بر
قله سروران ملک	امروز خردان و در
خانه ملک هر دو خرد	از لب و دله لب
دولت مومین دوا	سقف و دیار و دشت
دودار و در کار	پیش هر دو می
آن برادر که در	وین برادر
آن یکی و در کار	وین دکر و در
هر دو در آنم	هر دو در آنم

ای جان را از تو میا و شرف چون حد فشانم از تو کمون
 کرد کار جان می سازد کار تو میزایم و افزون
 چرخ چون تو بعد هزار قرآن بخند بعد هزار قرون
 هر که میامد و مرکب تو بود ملک را بود قرار و سکون
 ای ساقا تا بشکلی اف که شود پیش تو بصیرت و بین
 در میان شدی اطلاع همه بدان طالع آمدی پرده
 دولت از شدت ما یعنی بهت در آمدت را چنین
 بودی تا هزاره و ثبات سحاب استخوان از ثبات مصون
 حضرت جل جلاله سلطانی از تو شد تو در جا و زمان
 تنهت شد ایوان مومنان عاقبت شد بنجر و سحران
 شاه سحر دولت تو کشاد از درت آب سیحون
 پدید داد کجا دیدند آنچه او دید زبیر و چون
 همه بر طبع او منقش است بر تیغ او ظفر و قلع
 الف را چون بدو مهر و کعبه در این رفت ضم چون قمار
 تا نه پس در ولایت بند گشت بدی همی بلاد و حصون
 زود باشد که از در توین در جایی چرا هر غزون
 که است برده زرد و سیم زنده پلک و اشتران چون

مقام

جان میا و هیچ در کار نک جهان میا و هیچ در کار نک
 من زدم خال و بسجای نبرد که با قبال تو شود ایرون
 که با قبال تو خداوندی بود ز بر پر خ آینه کون
 شادمانی تو از سر خیزد آ که جهان هر سر داشته کن
 این جهان را تا شاست بیکر است و بیکران چه بود فلک
 هر که خضم شاست و دلگت ایرد آن خضم را بریزد و فلک
 سپهر را کند زانه هلاک عکس را کند مستار کون
 که با شاست عزیز کرد و خوار در جاست شریف کرده کن
 زین جایب جزو بند همی که در یاد وادی و کون
 پیش شد ز قله بار است که کس شرح این کند نون
 تا برید بلیغ سر سون لاله شنیده آذر کون
 بر تو فرخنده باد عید و مبار دوشان شاد و مسخون
 بر تو یکبار و آخرت در باد از تو آخرت و کون
 هر چه مقصود و کام بهشت کرد حاصل صفای کن کون
 این دنیا را خیر دین مستان تراج دیو دنیا فرخنده کن
 خاتون پاکیزه است از سرای هر که برگزینت و کون

خوان کشته مهر ز باد مهر سپر
 مدد و بند دود و روح تو در روح من
 اگر قدر بگردی سسین و سحر
 قرار گیر تا حشر در سحر و کین
 بر در جبهه پا بون در در کار صفا
 صفیان من و دیگر می نشین
 چون دیده آمد مبارک آه نو بر آستان
 بر باد بنگارون زمین کان بر دم کان
 دیم آستانه عت رویا خوشتر از آه
 بر زمین سین بر آستانه زمین کان
 عاشقان دیم که این سحر است
 بر رخ ماه زمین دیده آه آستان
 دولت ای که پیش قامت و سیاه
 سر و کل پیغمبت اندر بستان
 بگو مرده دیدار و گمانی که گمان
 لاله و کس که در دهر و دستان
 رانک که چون قلم دارد بر یک سیاه
 بر بیان دهرم که چون قلم در دستان
 بر دل من شد جان چون خطا کشی
 زانکه چون خطا کشی دارد دستان
 هست عشق و چون فرد در دستان
 است محراب و این جان تو در دستان
 بر چرخ و در کوی نقش من و چرخ
 بر چرخ و در کوی نقش من و چرخ
 خانه من از ساز و دیو که گشت
 راست که بازی و مار که گشت
 لایحه رجای شیرین است سر و پا
 تاز شدی که دیو که گشت
 روی شمع آری و چراغی که گشت
 در میان عاشقان و کسان که گشت
 آن کار ز روی غم هست و چرخ
 چون شمع لایحه ای که گشت

آن شایه که در دهر و دستان
 بشما با زنگ که گشت
 شمع بر تاج صفا و صفا که گشت
 جوش و شایه و شایه که گشت
 تو در سر راه و دشت و دشت که گشت
 کسکه در راه و دشت و دشت که گشت
 صورت و دشت و دشت که گشت
 کرد و دشت و دشت که گشت
 با بیان و دشت و دشت که گشت
 قصه و دشت و دشت که گشت
 پیش و دشت و دشت که گشت
 پیش و دشت و دشت که گشت
 هست و دشت و دشت که گشت
 هست و دشت و دشت که گشت
 بر بیان و دشت و دشت که گشت
 بر بیان و دشت و دشت که گشت
 نیست و دشت و دشت که گشت
 نیست و دشت و دشت که گشت
 همزمان و دشت و دشت که گشت
 همزمان و دشت و دشت که گشت
 است و دشت و دشت که گشت
 است و دشت و دشت که گشت
 مان و دشت و دشت که گشت
 مان و دشت و دشت که گشت
 کوه و دشت و دشت که گشت
 کوه و دشت و دشت که گشت
 چون و دشت و دشت که گشت
 چون و دشت و دشت که گشت
 که و دشت و دشت که گشت
 که و دشت و دشت که گشت
 خانه و دشت و دشت که گشت
 خانه و دشت و دشت که گشت
 چون و دشت و دشت که گشت
 چون و دشت و دشت که گشت

سوزش آن نهاد و اولی سوزش
 ای دشت آن آخری خسته بزرگ
 در دمان تو همه خرد و حال عالم
 خاندان از دست پانده که صد کلاه
 بر کمر کرده جهان چون در کمر کلاه
 آنچنان است الفان و قضا و کلاه
 از لافش که دانه و دانه و کلاه
 من ترا خفا هم چو من چنان کلاه
 بر خفا که چو من چنان کلاه
 آن خرم و دانه و دانه و کلاه
 که کلاه و دانه و دانه و کلاه
 عکس روی آن کند و دانه و کلاه
 آنکس که دانه و دانه و کلاه
 شادمانی به خواسته و دانه و کلاه
 از کلاه و دانه و دانه و کلاه
 از نهامی دشت و دانه و کلاه
 از دشت سوزش که آیم سوزش

کلاه

بر که دگر و دگر و دگر و دگر
 از کلاه و دانه و دانه و کلاه
 آنچنان است الفان و قضا و کلاه
 بر کمر کرده جهان چون در کمر کلاه
 آنچنان است الفان و قضا و کلاه
 از لافش که دانه و دانه و کلاه
 من ترا خفا هم چو من چنان کلاه
 بر خفا که چو من چنان کلاه
 آن خرم و دانه و دانه و کلاه
 که کلاه و دانه و دانه و کلاه
 عکس روی آن کند و دانه و کلاه
 آنکس که دانه و دانه و کلاه
 شادمانی به خواسته و دانه و کلاه
 از کلاه و دانه و دانه و کلاه
 از نهامی دشت و دانه و کلاه
 از دشت سوزش که آیم سوزش

ندون چنانچه تم شکلی است
 زان چوین درون برین است
 تا چون دلم بدان چوین شده
 کرم چوین دل من در دستم
 بری کار حق طریق سودیت
 پشت شربت و شرف من معشای
 بود بر سطر و محو و مرقار
 دیار ابرو خاش از بحر که است
 صحن ملک صورت دیرا که شمعان
 از پای چوین و کرد و رسا ط
 غنچه چنان شست که از دوی
 پر دوان کند هم شکری
 دوان که که است کبریا و دوز
 بخند کم از فصایل و فضل و کرا
 کرد جهان بگوید و در دست نشاند
 هر سه کند خدمت او که خدای
 از کجا هر من شود این بر مقام

زیرا که بهر وقت و خلق در یک است
 ادوی که بر من و هر من کند کرد
 مرغی که بر درخت غنچه بر
 که به صورتت غنچه من کی
 دین را بر این که در پای است
 ای مری که دست را بر یک
 ای رسم تو محمد شای غنچه من
 دنیا بر در کار تو غایت ازین
 از دستت گشت امید زان
 آن گشت مستانه و دینا
 از غایت کرم که تراست و دین
 داری رها اگر ترا بید حسد
 با و حقیقت تو دما چوین
 آن سوی خوش شاد و دینا
 درم شکفتا غنچه تو بچوین
 است آنگهی چوین که چوین
 در دغل و مرغ راه غنچه

این بود فرشته اگر که این
 ازین میل سازد و رسد که
 افتد تحت عرش و ام این
 است ازین تفاوت بسیار
 در پیش تری می خلق این
 ای مفصلی که طبع تو چوین
 ای خلق تو چوین ای خلق این
 دما ایام دما غنچه ازین
 در غنچه است بیع مراد تو این
 دوان بیع است تیر سبک
 بر دسان خوش چوین
 دنده یکا برین و در دین
 کر محمد کا طر دین
 دین سوی من که دینا
 مرغ و چوین که غنچه
 هست که خوب که کوبه
 در غنچه که کوبه که دین

زبانت هست منت دای از عینت هست
 در چشم من هست و سبب مراد
 در خلق من هست چه شمع ز رخسار
 از لعل که با بره بشت زده من
 در آفتاب خلق و در رخت
 از نور و شست شبیه ملک
 ای در جهان یگانه با را که بود
 دارم دلی یگانه بنگر ز من
 تا که هر مدح تو در رخت کردم
 لاسه شدت که هر عو من کرد
 معج تو که هست و غرض آن
 کاند خزان ملک است خلیل
 تا پیش است بود کند هر شکرگاه
 باشد معین هر مست خرمین
 اندر بود باد ملک هر شکرگاه
 چون کس که بود و پیش من
 با بد را محو از تو بدینا و آخر
 شش من که گاهان عیان نزد
 در دهر شاه بخود و قان و عذر
 در افوت خود در هر دو کس
 احباب تو طالع سحر من
 با تو نشسته دولت در تو خیم
 و عدا تو را طایر من خوش
 در تو که کزده پذیرفته دین
 کز آن که صندل شد در شالیه
 هم باز و غل برین و مرغ برین
 زلفش از زمین در رخت و رخت
 لظاف و غل کرد از حجره و برین

فصل

فصل خورشید من و من و من
 چو کرد او من فصل از خلق کین
 ز خلق او فصل است و او فصل
 در زبان من در سر او با من
 چنین دیر نزد من و من و من
 کشت کرد ز غلش جانان کین
 از آن است و من و من و من
 نه از در است و من و من و من
 سران ملک من و من و من
 کدیده با هزاره است و من و من
 مرافقه ملک است و من و من
 هیچ هر دو سلام و من و من
 معین و من و من و من و من
 معین نزد کز دای و من و من
 معین و من و من و من و من
 نصیرده است و من و من و من
 در است و من و من و من و من
 یازده و من و من و من و من
 خدا یگان چو کز من و من و من
 دای و من و من و من و من
 چو من و من و من و من و من

ایزده مقام دولت از خشت گلیک
خردم آردی زنده بر مقام
کردن افکار و کف جید و خیر
در دست شویار کنگر خاتم
کو خیر و ان کنند عدل و انرا
نیفت زهر خور و بر است ایام
تیمبر قرار و چو برین آید زین
هسته دل دود و دینه شیران
اسبیلد ابرو خاندان
سند سپردند و در کلام
چو بهی کلامه غلامش ایام
تا خیری کند ز کلامه غلام
آدمه و دونه سلطان ایام
سلطان خیر واد و ایام
بر شکیبای آب گلیک بد ملک
خوشید و اهر احد ایام
گویی که زوشت و نشد بر شکیب
بر دست جریل شراب ایام
کوهی بر بند ملک ایام
کافه کلام بد و مزج
تا هر که زوشت بر دست
جز کسیت قلد و بیت ایام
با دادم عدل شفت و روزگار
و اسرو و بار ملک و دولت ایام

ای زده کلامه آموز کار تو
مزد جان بر آید و در روزگار تو
تو شویار و خرد و خلق زان
دانشد و نیست که شویار تو
کدام نه سفینه کوی عدل و خیر
داده و چنان بود اندر تو
مهر و ان ملک تو در نیکو
دایره بفضل خنده کرد کار تو

حسین ماضیه از دست ملک
مندی که از دست ترا کرد کار تو
غفر و مینم و محبت دانا
که کند بکش و چو بکشوار تو
ای چون علی و تیغ تو اندر دانا
و منم باد داده سر و دانا
هر کس کائنات بشايد ملک
خا و کار دانه چو ملک کند تو
که کند ی بیا سبب با شفت
در غل شود کف بدر جلد تو
در ملک و شریعت بر صفت
نخشد عدل زهر شکار تو
شاهان با شکار شکار خرد
اشد شکار تو دانه شکار تو
از اندوی نگه کی ایکنی شکار
نخز بر کند زده بر کمار تو
از دونه آنچه رفت ترا دانا
ای که بود مرا حق و عدت کرد تو
ز آنجا که در دست زده کرد تو
پوسته ماه و دونه بود اختیار تو
تا جرح ساهیت و در دست تو
جز بر سر ملک سدا عمار تو
عراج از مغزی مادی ملک تو
زیر سترگان و خاندان تو

ای تخت کلامه پادشاهی
آدمت ملک است از تخت کلامه
استی خیم شاه و عدل و خیر
استی کلامه عالم و ابرو دانا
نخست و نهاده کسیت خرد
است و دانا کی در کسیت تو
چایست کین تو که زده کرد تو
دانه و دشمنان تو در تو

بر کس که ادا نام جانت در علم
 بر حق تو هست تمام خدا جانان
 از دلش که نیت و نذر در پیش
 که فدا شد مقام بر ایام در سر
 با هزاران که دست تو میزد
 تو از هر جایی می پنداشت
 باین که نیت ترا میزد و کرد
 ما تو را در هر دوری و فرقه
 از دست در گب تا که در فتنه
 ازین به خلاف که در سر
 که چون شد بهشت جهان بهشت
 از بهشت اگر چه بهشت بود
 از بهشت حکایت ایمان
 که چون در این بهشت بود
 دستش را بر کف دست
 چون در کار نام حادش کشید
 بدو شال وین سوزان که کشید

چون بگویم تا بحقیقت نام او
 دنیا که دست گشت بهر سلام
 از شرقی غربی بگرد و بسایم
 اندک هم را بگفت تو شد چون سلام
 باشد حال و سلامت به سلام
 از شرق تو که گشته شد به سلام
 منته افغان هر طرفه سلام
 غلبت تا که شود و فریاد سلام
 چه در گشت مشرق و مغرب سلام
 خیزد بر تو در تمام و سلام
 تا که از گشت بهشت در سلام
 او را نام نیت اگر چه جانت سلام
 تو را کجی و غارتی از تمام
 بجز و فضل کرد و عودت سلام
 جز جان و شمانت نیت سلام
 عزای و عادت باشد سلام
 و در عیسای و در و عیسای

چون در دلت و تمام فدای تو
 هر که زده و بگفت با تو سلام
 آنکه که میزد که روی شریک
 که بهشت و گشت که میزد سلام
 بسیار جا و فایده که بهشت
 و کس که عمل و فضل را به سلام
 جزو که گشته از دنیا در سلام
 آنکه که تو بهشت که در سلام
 که گشت که تو شد و آوا سلام
 و چه که میزد تو به سلام
 چو صفت شد و میزد تو به سلام
 چو میزد تو گشت به سلام
 آنکه که اگر چه که به سلام
 در وقت که شد به سلام
 آنکه که میزد تو به سلام
 تا که گشت به سلام
 ای که در دلت و تمام فدای تو

کرد و صفت تو تمام سلام او
 باطل شد و ز صفت تو تمام سلام
 او را تو شد و بگشت تو تمام سلام
 بود و صفت تو تمام سلام او
 تو بود و ز صفت تو تمام سلام
 باشد و صفت تو تمام سلام او
 در وقت که شد تو تمام سلام
 آنکه که تو بهشت که در سلام
 خواجه و صفت تو تمام سلام
 باشد و صفت تو تمام سلام او
 و بهشت که گشت تو تمام سلام
 تو بهشت که گشت تو تمام سلام
 بر آنکه که رسید تو تمام سلام
 شکر تو میزد تو تمام سلام
 یک میزد تو تمام سلام او
 بگشت تو تمام سلام او
 زلفش بگشت تو تمام سلام

در خانه سی طم که مرغان	تو می ستان بک در اندام
نشاد و نشت و بد و بدی خرد نام	بر گفت زبانه که در دام
نای که گشت بهر تو و لیلی	بر دولت موبد ملک دام
تو فرار از هر چه بود در دست	در دست اندر دهن تو دام
و این که در عالم تو گشت شد	و این که در دست تو دام
از بهار و آفتاب ای ساکنان	نهاد ملک و بر شاد بخت بود
جز تو در عالم ندیم و بهار جان	جز تو در کینه ندیم و آفتاب
و در دامن گشت داد و بهر خبر	فم و خبر گشت و بهر خبر
اصل شاد و خوش و زوایا	نشت شاد و خوش و زوایا
و این خوش و زوایا و بهار جان	و این خوش و زوایا و بهار جان
و در دامن از جهان گشت جان	و در دامن از جهان گشت جان
چون تو و خوش و زوایا و بهار	چون تو و خوش و زوایا و بهار
و در دست و زوایا و بهار جان	و در دست و زوایا و بهار جان
و شاد و خوش و زوایا و بهار	و شاد و خوش و زوایا و بهار
ای شاد و خوش و زوایا و بهار	ای شاد و خوش و زوایا و بهار
آمدی همان فرزند و بهر جان	آمدی همان فرزند و بهر جان

آفرید و زوایا و بهار جان	آفرید و زوایا و بهار جان
و این خوش و زوایا و بهار جان	و این خوش و زوایا و بهار جان
و در دامن از جهان گشت جان	و در دامن از جهان گشت جان
چون تو و خوش و زوایا و بهار	چون تو و خوش و زوایا و بهار
و در دست و زوایا و بهار جان	و در دست و زوایا و بهار جان
و شاد و خوش و زوایا و بهار	و شاد و خوش و زوایا و بهار
ای شاد و خوش و زوایا و بهار	ای شاد و خوش و زوایا و بهار
آمدی همان فرزند و بهر جان	آمدی همان فرزند و بهر جان
و این خوش و زوایا و بهار جان	و این خوش و زوایا و بهار جان
و در دامن از جهان گشت جان	و در دامن از جهان گشت جان
چون تو و خوش و زوایا و بهار	چون تو و خوش و زوایا و بهار
و در دست و زوایا و بهار جان	و در دست و زوایا و بهار جان
و شاد و خوش و زوایا و بهار	و شاد و خوش و زوایا و بهار
ای شاد و خوش و زوایا و بهار	ای شاد و خوش و زوایا و بهار
آمدی همان فرزند و بهر جان	آمدی همان فرزند و بهر جان

چشم انداز شکر و صندرها را بشو
در ده لاری ترا برون و فرزند دل
چون بگریزیده خاکست بر آستان
من چنانم و نام حق که در لاله
ایستاده و می گویند بخت بر آستان
که شرح است نه چون من که بگویم
چو ایستاده بآن در زندان
با سحر و تازیانه بر جلد کاش نه بخت

ایستاده می گوید در دین و آواز
ملک شاهان تو را بخت و آواز
آن که بگویم تو بودی خاتم تو
که بر خضر نیست صید و در خسته
آنکه با لغت دین می بخورم
و آنکه با دین عالم از لغت گشته در تو
و آنکه با تربیت مذکر و زن
و آنکه با چپا و بخت و فکر تو
حقان صفت کنز و مقصد کنز تو

فهی

نمایان عالم است عالمی و بگرد
و آن شمشیر که شمشیر خورشید
چون گریزی سپهر شمشیر بگرد
سده اسکندر بود بر آستان
تا بخت بزم را بخت و کوه خیز
تا حال بدو هم و طبع و سیر
و آنکه سلطان بگو در حق هر تو
کاش تا بوار بخت عدل تو
آفتاب است و درت و خورشید
بشر سلطان جهان تو را خورشید
بخت که بر سر سبز و خورشید
آسمان که بر آفتاب شعله خورشید
و آنکه دین و ملک و دین و خورشید
و آنکه شاه عدل و سلطان بخت

نمایان عالم است عالمی و بگرد
و آن شمشیر که شمشیر خورشید
چون گریزی سپهر شمشیر بگرد
سده اسکندر بود بر آستان
تا بخت بزم را بخت و کوه خیز
تا حال بدو هم و طبع و سیر
و آنکه سلطان بگو در حق هر تو
کاش تا بوار بخت عدل تو
آفتاب است و درت و خورشید
بشر سلطان جهان تو را خورشید
بخت که بر سر سبز و خورشید
آسمان که بر آفتاب شعله خورشید
و آنکه دین و ملک و دین و خورشید
و آنکه شاه عدل و سلطان بخت

نمایان عالم است عالمی و بگرد
و آن شمشیر که شمشیر خورشید
چون گریزی سپهر شمشیر بگرد
سده اسکندر بود بر آستان
تا بخت بزم را بخت و کوه خیز
تا حال بدو هم و طبع و سیر
و آنکه سلطان بگو در حق هر تو
کاش تا بوار بخت عدل تو
آفتاب است و درت و خورشید
بشر سلطان جهان تو را خورشید
بخت که بر سر سبز و خورشید
آسمان که بر آفتاب شعله خورشید
و آنکه دین و ملک و دین و خورشید
و آنکه شاه عدل و سلطان بخت

دیدار وقت که در پیش چو آفتاب
 فروخت که با دهر سر زنجیری
 کردند چه زینده و کشته
 ای چه صیقلات عدل و کور
 آن کشت که با بیرون که کشتی
 بچشم نه نگره بی روی و کور
 که اهل مصیبت از رخ زنجیر
 در کس نیست نه خضی و بی گناه
 از در کشت عذای زنجیر
 هر نضره و نفی که زنده
 هر کس که کشته شد از زنجیر
 از دست و سود ستان و بی گناه
 احوال آسمان کشت و کشت
 ست و ضایع از کشت و کشت
 از فروخت و کشت و کشت
 شکلیه دست بر من تو آفتاب
 روی خیزد که هستی زینت کشته

آفتاب از دین جنت سزا
 بر شاه کلاه و دست بادی
 آفتاب که دست ملک آری
 شاه سحرینه کار کنی
 چون کما نیست عدای
 کس نکند که آینه بزمی
 که چرخ خود اید در آری
 در آتش شمشیر که بیدای
 احذین بزنگه و روح آری
 دیده اند و شنیده و وصفی
 ای جهان دیده زمین باری
 هم عجب بخشنده هم عجب بخشنی
 قول صاحب من در باری
 این ملک زیر عالم آری
 شمشیر از راست آری

در بر دای ای شمشاد عالم
 بر سعادت تو که ساید
 تا که اندر لعلت می خفته
 شد و دیش ای زکریا ملک
 تا که جان بر شمع
 و شش تو سر می نشیند
 اگر داد بود و نه داد کردی
 چه در بزم بود ای سلطان
 فلک شد بعد بزم چون فلک
 مواضع مراد ترا نصیب کرد
 اگر جمال میزید ملک بود
 و کبریا پرست تو ای پادشاه
 رسم و ده زواری ملک گشته
 و کبریا تو ای تنگ سکنه
 تا که هر چه خود داد زان تو فرست
 چنانکه در سبابت لعلت داد
 ای ولی پرورد همه فرسای
 ای پادشاه تو که در دای
 ما در آرزو بان تا که ای
 شد و دیش ای زکریا ملک
 تا که جان بر شمع
 و شش تو سر می نشیند
 و کبریا پرست تو ای پادشاه
 رسم و ده زواری ملک گشته
 و کبریا تو ای تنگ سکنه
 تا که هر چه خود داد زان تو فرست
 چنانکه در سبابت لعلت داد

که در سبابت لعلت داد
 ز کبریا تو ای تنگ سکنه
 اگر که اندر لعلت می خفته
 شد و دیش ای زکریا ملک
 تا که جان بر شمع
 و شش تو سر می نشیند
 اگر داد بود و نه داد کردی
 چه در بزم بود ای سلطان
 فلک شد بعد بزم چون فلک
 مواضع مراد ترا نصیب کرد
 اگر جمال میزید ملک بود
 و کبریا پرست تو ای پادشاه
 رسم و ده زواری ملک گشته
 و کبریا تو ای تنگ سکنه
 تا که هر چه خود داد زان تو فرست
 چنانکه در سبابت لعلت داد
 ای ولی پرورد همه فرسای
 ای پادشاه تو که در دای
 ما در آرزو بان تا که ای
 شد و دیش ای زکریا ملک
 تا که جان بر شمع
 و شش تو سر می نشیند
 اگر داد بود و نه داد کردی
 چه در بزم بود ای سلطان
 فلک شد بعد بزم چون فلک
 مواضع مراد ترا نصیب کرد
 اگر جمال میزید ملک بود
 و کبریا پرست تو ای پادشاه
 رسم و ده زواری ملک گشته
 و کبریا تو ای تنگ سکنه
 تا که هر چه خود داد زان تو فرست
 چنانکه در سبابت لعلت داد

دشمنان من و جزایان
 ندیدم چو کمر شکسته در میان
 عین داری عین شکسته
 عزیز دل بر لب جانان
 خدا جان من و جان ملک
 کجای بر پیش کر که گریه است
 جان من که گریه منی سوخته
 چو گریه منی بگریه است
 شمشیر ملک شمشیر من
 سپاه و دلاوری که سپاه
 هست من و دلاوری که
 خدا شکست نه شکست
 من کی شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست
 چو شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست

من

خدا جان من و جزایان
 ندیدم چو کمر شکسته در میان
 عین داری عین شکسته
 عزیز دل بر لب جانان
 خدا جان من و جان ملک
 کجای بر پیش کر که گریه است
 جان من که گریه منی سوخته
 چو گریه منی بگریه است
 شمشیر ملک شمشیر من
 سپاه و دلاوری که سپاه
 هست من و دلاوری که
 خدا شکست نه شکست
 من کی شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست
 چو شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست
 من شکست و تو شکست

اگر چه ایزد و تنگ کرد ایستاد
 بدست تو نهاده یعنی و احسان
 ازین برتر کز من یعنی بیاد کجا
 که در ایوان کشته بان تو سپاس
 نثار کرد این نعمت و در پی نیست
 و گریه می بل هر گاه و گریه اند
 زینکه می تو بر تو هیچ و دانسته
 ازینکه از او نیز نیست و دانسته
 خدای معطر از باد آن فرشته
 زهر بر سر تو هر زمان کلان
 معاد هرگز و هرگز نهاده می
 بجای هرگز و در دولت از غفلت
 تو پادشاه دنیا و دوزخ دنیا
 سلطان رحمت و در غایت بی غنا
 ز من دی و نشا و زین مثل این
 کز بر من برود غایت غنا و غنا

ای چشمانه عیال آتش با شیری
 آفتاب و شش من کام شیری
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 از من زلف به با غفلت ایست
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 تا بدیدم زلف غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 لاله کن روی تو در و در غفلت
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 نقش کعبه بر زلف غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آغاز از روی غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 کز بهر از غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من

بدست تو نهاده یعنی و احسان
 زانکه تو در غفلت نهاده و سلطه بر من
 خرد و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 بر چرخ غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 تیغ و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 محبت و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 در غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آن زلف غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 شمع و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آفتاب و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 در کینه و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آتش و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 در شرف و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 بنور و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 لاله و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آفتاب و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 نقش و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 آغاز و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من
 کز بهر و غفلت نهاده و سلطه بر من
 و ای از غفلت نهاده و سلطه بر من

بزدلان در ملک جهان جاندار
 خسته اند ویداد تو عالم پر
 تراست ملک سرافراز ترستن
 بر خاک و چنگار رسیده و زدن
 اگر بوم شود یکبار از دست
 مرا حق توای قاتل تو سرافراز
 مرا کار تو دولت جهان میماند
 می و دولت تو خدای عزیز
 درخت بلبل عذاری که شاد است
 چنین ریش و چنان رخ آفتاب است
 نازد به کمر درخت طاهر است
 نشسته بر سر شاخه خندان
 چارگاه و در موند و در شاخ
 زنگنه چمن و قوت لعل و در
 ازین چار و ازین چمن و در
 اگر بزم کرم صفای این لباس
 به در و درخت چنین کند دست

انوار

نه بر و نه بد و نه در و نه بد
 شکر کرد و زینار و خوشه
 اگر بخواه از سرافرازان بر شاد
 نیست تا که در و در و در
 همه جهان به کی نظر دارد و کفایت
 از هم پاره خراب کنی که شد
 ای به به خدای عزیز و در
 درخت و درخت و درخت و درخت
 هست را در چشم از سر و درخت
 نازد به هر طایفه از سر و درخت
 می روی تو با خدای عزیز و در
 گفتار تو به خدای عزیز و در
 در عشق تو ای عزیز و در
 من چنگ از کمر و در
 بزم چمن و درخت و در
 بزم چمن و درخت و در
 بزم چمن و درخت و در

گرفت مراد می از تو مناشیه
در خدمت سلطان ایستاده
ستایشه دین پرور سلطان بیست
ش که بجایان بسته هر چند
ش که شد از دستش جدا شد
آرزوهای سبک گوهری
شد کار مسلماً از دولت شاه
از آفت به نجات یافت جاری
از دست هر عیاران زنده چون
عزت سلطان زنده چون پیا
رود هر عیاران زنده چون
حکمت مان در باقیست جان
تا ملک از این ملک عالم
فرموده بداند پیش درستی
گرفت از کوه زردی ساری
سال دفعه و فرقه بخار و
کلیاتی است از این ملک
شجره غار که آمد در زمین
امیت میون غریبیت
نشیند است این شهر و شهر
است که نمی اندر دستان
فرزیه همه سر است که در
گرفت از کوه زردی ساری
سال دفعه و فرقه بخار و
کلیاتی است از این ملک
شجره غار که آمد در زمین
امیت میون غریبیت
نشیند است این شهر و شهر
است که نمی اندر دستان
فرزیه همه سر است که در

الکلیه

گرفت از کوه زردی ساری
سال دفعه و فرقه بخار و
کلیاتی است از این ملک
شجره غار که آمد در زمین
امیت میون غریبیت
نشیند است این شهر و شهر
است که نمی اندر دستان
فرزیه همه سر است که در
گرفت از کوه زردی ساری
سال دفعه و فرقه بخار و
کلیاتی است از این ملک
شجره غار که آمد در زمین
امیت میون غریبیت
نشیند است این شهر و شهر
است که نمی اندر دستان
فرزیه همه سر است که در
گرفت از کوه زردی ساری
سال دفعه و فرقه بخار و
کلیاتی است از این ملک
شجره غار که آمد در زمین
امیت میون غریبیت
نشیند است این شهر و شهر
است که نمی اندر دستان
فرزیه همه سر است که در

که اندیشه زهر من روان کرد
چون قدر کشته نیز سبزه کردی
میت مکن که بعد از تو در مکنی
میت مکن که چه با تویت کردی
داشتست بدی و بدی و بدی
میت مکن که چه با تویت کردی
تاجات زادی ملک است
رباب و بدست سرور کردی
شاهان را در جبهه و سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
جامه بدین تو کشته را تویت کردی
ساقی بزم تو قوت لبی کردی

آفت لعل فرخ در امروزی کردی
عالمی از خسته لایا کردی
قدست و مست و پنداری کردی
عالمی از خسته لایا کردی
کرم بجز کشته را تویت کردی
هم در آن بر آمدن کردی
کرد و بدست از جبهه و سرور کردی
صدفت از زفری دردی کردی
کر کردی دلادی صل و دلادی
در غم جهان را و امروزی کردی
دی از در و صل و صل و صل کردی
لایا از در و صل و صل و صل کردی
فرغم زلف که ای ملکش کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
دعای استی یعنی استی کردی
کرم بر او سرین خبر کردی
نشان از خسته لایا کردی
کرم بر او سرین خبر کردی
بهر معنی آن سبزه ملک کردی
آفت از کشته لایا کردی

بر ملک شادی شاه کشته کردی
کرم بر او سرین خبر کردی
اندر شاهان ملک بجز سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
کردن کشته که بدی و بدی کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
کرنام بخت مندی و بدی کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
هوا اگر من بر باره کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
در فرشتی سرور و سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
دولت عالمی از جبهه و سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
بازد شاهان کرد و بدست کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
در سر و عدای دردی کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
بکرم بخت سرور و سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
چون حق کرد و کرم بخت کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
چون نیکو شد و بدی و بدی کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
ای جهان را که کرم بخت کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
دولت و افغان ملکش کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
امروز تمام جهان از جبهه و سرور کردی
میت مکن که چه با تویت کردی
دعای استی یعنی استی کردی
کرم بر او سرین خبر کردی
نشان از خسته لایا کردی
کرم بر او سرین خبر کردی
بهر معنی آن سبزه ملک کردی
آفت از کشته لایا کردی

کز جبهه آتش که یلداستان
 کردی کردن کلاه کویان
 عقل و کلمت که بد است امان
 کز بدی زلف خشم تو زین
 وز زبان و دالت بدست تو
 خلق و جفا تو روی و زهر تو
 از سر جان تو ز خون روان
 کز دست تو سگداری بی تو
 در حق کوی فریغ و غوغا تو
 کز بدی تو ان بودی باطل
 شد معری در فراق خدمت تو
 در عهدا با این طبع او از تو
 حاضر آمد تا ناپدید تو
 تا سالها از آن بر آسمان تو
 آسمان تو بر آسمان تو
 با چون بماندست تیغ تو کلام

تلاقی

ترک من در دشت کشتن تو
 بر من کلاه و کشتی تو
 در جهان هر که کلاه تو
 این شکلی هر که کلاه تو
 که بیدار شدن تو را کند
 و کند جزای خانه ابرام
 دست و کشت که از تو
 ساری کردی بر سر تو
 ردل سکین من بر تو
 کز خلدم ساری تو
 لک کشت ای جفا که تو
 غر و غار تو بر من تو
 گردم در حق تو ای کلاه تو
 دارم کتی لک تو کلاه تو
 شیار و دل تو تو
 آه و زاری تو تو
 لشکر و روی تو تو

زنده غم همی بکنم خانه بشو
 در آن لاله دانه زانو بر تو گو
 همی شود چنین هر کس در جهان
 زنده که شده همی با کوه افراشته
 زهر جود ز آب مشک جمع شده
 طریق هر کس نیست تار و
 کما کپی ای کلان تو سر افروز
 چنانکه بنده حقیر بچاک کشته
 همی ز طبع دل بند خوشتر که
 جود مرقع تو در آن سار و سحر
 همی ز رخ تو در دلی ما سخن
 اکنون تا بهر آن شود در این جا
 اگر بافته جادو آن کی بهمان
 بیزم جانم ز سر و لب همی کشا
 سپید گوشت و دلت همی کبری
 چادر جز ز کتب غضب بخراب
 ز لعل دلت همی تو را شاد

24

ای شیرازی که صاحب قرانی
 کشتی را در آب اهرام زار افکند
 خداوند روی منحنی و مکن
 جهان را از آن که کشتی جانت
 از آن هر سرباد است از این
 کیان میزبانست روی کاروان
 کبریا فیض دین چهل نهاحت
 چه تو را برین زنجیر و سزا
 تو این ملک را یک لاله کرد
 فروخت و صاف شد از تو
 چه دید هر دو و کوشش بر این
 در سخت لطمه زانجا بر زمین
 بر آنکس که خار غم تو افکند
 از آن پس که بگل زانجا نهاد
 کشتی حواشین دستم چو
 ازین گشت سوزانم دست

آتش می بر آبر کارب	دشمن می برق بر دل چو
که در بر دست آتش می	که در برق سری و آتش کانی
بهر آتش هم تو خرد می	بختی را تمام تو خرد می
یکی هست تو نیست مرده کانی	که اندر جهان تو سر آوری
دو جیب عزیت کان تو	بهر خنجر پست کان تو
چو در زخم خیزی مرده است	ز خون برده و دشت چو کانی
چو در زخم می بکری پست	راست نمی زده که مرده
چون هست معلوم خلق چو	که ز تو مرقی مگر می
چو گفت ز خود تو در در بر	بس او می داشت تو بر
لی می بر آن همه عالمی	که سلطان بختی در می
نماند جز بکس در زمانه	مرده که تو اندر زمانه
همی از آب حیره آوری	بود در جهان زنده که جادو
آزمن می که آبی جانت می	ترا بود تا جادو آن زندگانی
تو بر تخت نشینی شاه تو	نشسته بر پیر می
ز امر تو آن نشستی می	راست زنده آن نشستی
ز خون عدله کن در می	ز خون زنده اند می

ای شاه دشمنان کینه آن	در ملکیت می زنده آن
آتش می بر آبر کارب	دشمن می برق بر دل چو
که در بر دست آتش می	که در برق سری و آتش کانی
بهر آتش هم تو خرد می	بختی را تمام تو خرد می
یکی هست تو نیست مرده کانی	که اندر جهان تو سر آوری
دو جیب عزیت کان تو	بهر خنجر پست کان تو
چو در زخم خیزی مرده است	ز خون برده و دشت چو کانی
چو در زخم می بکری پست	راست نمی زده که مرده
چون هست معلوم خلق چو	که ز تو مرقی مگر می
چو گفت ز خود تو در در بر	بس او می داشت تو بر
لی می بر آن همه عالمی	که سلطان بختی در می
نماند جز بکس در زمانه	مرده که تو اندر زمانه
همی از آب حیره آوری	بود در جهان زنده که جادو
آزمن می که آبی جانت می	ترا بود تا جادو آن زندگانی
تو بر تخت نشینی شاه تو	نشسته بر پیر می
ز امر تو آن نشستی می	راست زنده آن نشستی
ز خون عدله کن در می	ز خون زنده اند می

کردم اندر خیزش ساری ز ساری
کرد بر کمر دانه نام داشت که بر
بست بر او شش مرد و نه در دنیا
چون بیاورد از غنا نام پیش او در
با دست بخت لب خور و دو پا در
اهل این هر سر کشیده جا بر
در کنارم در هر دست لعل او بود
در دانه تم به ندری و ز جعفر
هر که ز غم و غری این ملک را
ز غمی و غمی و غمی و غمی
کز دانه زده غم و غمی و غمی

ای ضاوه ای تاج دین بود
شاه عالم را باقی ملک او بود
آتش سالی خود در خرقه نام
در غما سالی شمشیر ملک او بود
این دهر در اکر ام دل او
در صلح دولت است نهیم کرد
دولت کشیده و کشیده و کشیده
آی جنت کشیده و کشیده و کشیده
از نو چینه اهل دولت شهری
کز دانه امدان دولت شهر و شهر
ملک علی پادشاه و پادشاه و پادشاه
در آن پادشاه و پادشاه و پادشاه
کریم کشیده و کشیده و کشیده
در اهل این قریه و قریه و قریه
همی دوزی که این عالم کشیده
است برین عالم بهت عالم او بود
شبهت افغان و خلق و خلق و خلق
کریم پادشاه و پادشاه و پادشاه

دانش این پادشاه پادشاه و پادشاه
در جهان پادشاه پادشاه و پادشاه
کریم کشیده و کشیده و کشیده
در دانه تم به ندری و ز جعفر
هر که ز غم و غری این ملک را
ز غمی و غمی و غمی و غمی
کز دانه زده غم و غمی و غمی

ای شاه بر سر دوش خیمه زدی
نه خیمه کشیده از رخ نام و رخ
نصرت خیمه من خیمه است او شد
ای خیمه کشیده و کشیده و کشیده
در دانه تم به ندری و ز جعفر
هر که ز غم و غری این ملک را
ز غمی و غمی و غمی و غمی
کز دانه زده غم و غمی و غمی

در غم قصه حدیث و احادیث
 شریفه بر پیش تو بخت از
 در دور بخیزد و دکان تو به پیش
 از دور جان شکر بیاید و تو
 تو بر یک صحرای گداز گشته
 من چنانم که بزمی هم چون
 آشی تو هم در بر من دکان
 خانه من وطن است و دلم خانه
 دور گشتن نه دست خلافت
 زین دولت سرور رضی ملک
 انجادی که خیر از او رسیدم
 انگاه از تنم دشت حق کردم
 ملک با طویش نیست بیگانه
 به از هیچ خود مند و منزه بود
 کرد و خلد می کند آن بها
 هر که از دست او بود امر و بخت
 در غم چون شرف الله بن یزید

در جواب قصه سعدی است
 شکار به بجا می آید و حدیث
 در دوام و دور جان شکر
 در میان جهان کن گشته
 بارم از جمع همی بود بر دلی
 تو چنانی که بجا می آید
 بر شکار جگر می چسبیدی
 تو همی جای در خانه می کردی
 این خلافت رسید شرفی
 قبله سعد و سعد علی
 صفت و دولت است چون
 چون رسول حق کیست
 خلق با که شرف نیست
 زایم سلیمان به جگر
 هست خلق و کرم از نظر
 لشکر و در قیامت
 در جواب سعد الله بن یزید

ایضا از فرزند و ملک و
 کینه جدی و دکان تو شکر
 درگاه تو به حدیث تو شکر
 در کمالیت تو به حدیث تو
 در غمت تو به حدیث تو
 دولت از آن فصل تو شکر
 که احسان و دولت تو شکر
 هم ز کتب من در حدیث تو
 نیست با شکر تو به حدیث تو
 چون شود بر تو حدیث تو
 از که مهر تو زده شکر تو
 هست در شکر تو حدیث تو
 هر که در حدیث تو شکر تو
 لشکر تو به حدیث تو
 با غم جنت شود هر که شکر تو
 سیف و من و حدیث تو شکر تو
 بیفک با تو حدیث تو شکر تو
 از پس نام که خلق جهان تو

چون تا حدیث تو شکر تو
 خلق عالم حدیث تو شکر تو
 کمالیت تو به حدیث تو
 در غمت تو به حدیث تو
 دولت از آن فصل تو شکر
 که احسان و دولت تو شکر
 هم ز کتب من در حدیث تو
 نیست با شکر تو به حدیث تو
 چون شود بر تو حدیث تو
 از که مهر تو زده شکر تو
 هست در شکر تو حدیث تو
 هر که در حدیث تو شکر تو
 لشکر تو به حدیث تو
 با غم جنت شود هر که شکر تو
 سیف و من و حدیث تو شکر تو
 بیفک با تو حدیث تو شکر تو
 از پس نام که خلق جهان تو

هم شایب تو خاکی و زده دین
هم ترا هست ز حقوق تو در دین
با تو هم نفس که دست هفتا بران
هر آن که میوه تو را فروخته است
میشو مع تو که ملک مرا بگوید
پیش لطمه سپرد آید و این
در هم سبزه من و تو خاکی
عند خیر که خشت سبزه است
که خدای تو کشد تو را بر سر
که تو دل زبرد شو را بر سر
تا که بدست صفت رنگ آن ملک
تا که رفت و آفتاب تو خاکی
از ملک اعلی جایی که هیچ
حاجه بود و تو شکست از تو
کشد در آمل تو را در شصت
نقطه که از اجال تو را در تو
شکر تو سار و جود تو را در تو
چرا ایند بر تو چو یاقوت زین

ایمانده ای کزین دین من تو
از طاعت و عفت ایام مرا تو
فرمودت دادم اندر صفت تو
که کسی دیگر خانه تو نمی داند
تا جاست تو من باشد که شکست
در بر ختم است با و مدح تو

این خم آمده نزدیک که می شکست
تو خاکی و خاکی تو خاکی
دین من دست من را در تو
تو خاکی و خاکی تو خاکی
دین من یاقوت اقبال و در تو
تو خاکی و خاکی تو خاکی

دین من دین من سال که شکست
دیده و دیده و دیده و دیده
تا جاست تو من باشد که شکست
تا جاست تو من باشد که شکست

دولت مرا حق تو را تو
کردن تو خاکی تو خاکی
از شکست من طبع سر تو
در شکست تو خاکی تو خاکی
ایستاد است تو که با شکست
بر تو شکست تو خاکی تو خاکی
دست ملک بچشم خاست تو
از شکست تو خاکی تو خاکی
تو شکست تو شکست تو شکست
تا که شکست تو شکست تو شکست
کاری تو تو شکست تو شکست
بر تو شکست تو شکست تو شکست
ایستاد است تو که با شکست
بر تو شکست تو شکست تو شکست
تو شکست تو شکست تو شکست
تا که شکست تو شکست تو شکست

هر که از تو شکست تو شکست
دین تو شکست تو شکست تو شکست
هر آن که شکست تو شکست تو شکست
تا که شکست تو شکست تو شکست
دین تو شکست تو شکست تو شکست
تا که شکست تو شکست تو شکست

ای نه و حلاقت کشنه و تراره
چشم فلک پرند به است جلال
دردش بر لاه وقت تمامه
جود نور اکر اکر زوفا
شد هفت من هفت مری کجاست
از ریشی اندر شب یک شب
دراغش گشت کجی و سول
در اول شب بودیم بخت
من شکر و کفن منم نهانی
گر بخت من کرد بر سر بیانی
نموده هیچ تو سالم بماند
کریم هیچ تو با دلم و جان

ای شاه اگر سکنه ویدی نام
از شکست می نامی صدی سنان
پیش و پشت من چو کوهی شوی
کرا و دروغا و کرم کوی با حق
دردست ویدی محمد زانو
از خاک ستم مرا که سرفرازی
من بنده ارمنی دست جود نام
از درد حلفت از دیگر حق
در حق و عین و تقصیر بیانی
دو از سربک دو از سبک سنان

فضل شنان بر سبک سنان
استان خوراک آیه نماند
رضت کجاست نیر کوهی نام
زاد جبهه آیه و تنه و نماند
باز کسار بر فتنه بدست
شاه در فتنان نیز از جود کمان
آب شکر پیش چشم آینه کوه
حاکم بین بر پای غایب کمان

منج حقیق سر از تنه و برادر
چکل و لعل اش و کجاست
مژده زنده و دست لاله
دل بر نه کاه کن که جان
ای منم یکیش و بخت
حکایت کن که کن که کجاست
درد پیا در دمان بخت
حاجم که از لاله پیا در دمان
داروی عاجز شربت کجاست
فوت دل نه شربت کجاست
عاجز شربت کجاست از فتنه و لاله
در خیزم خدا کجاست بخت
شاه جایگزین بخت کجاست

انکه دولت بخت بخت

کوه کوزان منج را کوهت مرد
چادر کاه کون کجاست
خوشتر و مژده و کجاست
باده بر در مراد باده بر در
سلسله رفیق شاه کجاست
عالمه صدی هفت و کجاست
شش و کجاست و کجاست
عین زنده و کجاست
زنگه و کجاست و کجاست
روی بماند و کجاست
بخت دل من بر مقلد کجاست
چو میانش بر بند کجاست
خاندان ام او دارد و کجاست
بوی دلفش می چو کجاست
عزیزت چون سر و کجاست
تو از خوشش کجاست

دست بر آن که خوش بکشد
نغمه کوس ملک بکش افروز
تا جهانگیر خواهر ملک
اکدم دولت بخت بر ملک

شیرکت آنکه سرکوت عجم
کام روا که داشت اتم
آنکه به هزار جهان گرفت بشیر
جدا قلع داد و خلیش
آنکه بخوارم و نیز زده فرمان
کو حق ارغدل و دست مست
آنکه بند و بخت و خیش
کار بسته شد صم برت و ضم
از در درگاه او حق صلیب
عزت حرام و دست اتم
مرسته اتم است و قلم
سیرت و بیخ چیز اسباب
دانش فرستک وین بود کما
است نرفخ چیز خط کش
خطبه و قلم و شعر و درم
فراتار او ستانعت
مرکب تیغ و سن آن کوش
ملک بخت زیر هر کشتن
را که سزاوار کشت ملک

تا جهانگیر خواهر ملک
اکدم دولت بخت بر ملک

پادشاه آن که بخت بکشد
تا جری داده که ملک
چون سپردم خورشید و دراز
در ملک پناه و دست

دو لشکر در برت خط بقا
نقطه اندازد بر هر شرت
عاصه از جفا و ده لنگه
موج از بخت عاصه و دریا
تیر ملاکت بر کان خیش
دیده عجز او نشد ز شرت
شاه جهان و وزیر شاه
جمله فزاید برده عاصه
از کسا افس بر وزیر شاه
چون ملک شرق میان و دریا
او پند باد کار شاه جهان
وزیر از اندر جهان عاصه
ملک سپهر است و این بزرگ
تا نام است نه و سر است

تا جهانگیر خواهر ملک
اکدم دولت بخت بر ملک

پادشاه آن که بخت بکشد
دولت عالم و بخت دریا
ملک همه سرودت زیر علم
کج هر سرودت زیر علم
تا مردین خدای و عاصه
کار از قرب کشتن و دریا
بر سر دولت و مدام و سرست
خودم آن بر هر بل است
کریم ز صفت و عاصه و دریا
ملک از در صفت و دریا
از ملک ملک عاصه و دریا
ش از مال باد و دریا
هم که در شرف و دریا
برق و دریا و دریا
از در و دریا و دریا
سب از ملک و دریا

کرده من لب و کام صبح آید
از دهن تو نشسته که آید
چون باران اویخته از آسمان
بر جانها دل دیر مشرب آید
افزاید دلک و شید دل جدا

صدودینا امدین الفضل بن محمد

که گفت و علم بر کند که گویند
دا که راهی در قهر طایم می گویند
که با کس است سخت بر لب
را عا و هر قدر است روزگار
بر این باب به تماشای چه کسی
به لایه کوسا اوست من گویند
که گفت و اسکن در ملت علی
گل که لب را که در ملت چاک
آنکه آن گفت ملت در دود
کاکله از آسمان لاله که گویند
آنکه هر شرفم ز وقت تو
دا که در کیش نفس ز وقت تو
چو لایه که کان خمر بر گویند
او که شد آفریدی کوی لایه
که بهشت اندازد خفا که گویند
خون این عطر عدس چاک گویند
شیرینان تا قیامت به روزگار
بجای که هر حرکت بر گویند

صدودینا امدین الفضل بن محمد

تا صبح

تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید

صدودینا امدین الفضل بن محمد

است چشمه جان در دهن تو
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
تا صبح از دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید
در دهن تو نشسته که آید
از دهن تو نشسته که آید

خدا را که هر من اندر ده دست
 مرا گفت که بنام ترا می بینم
 چرا من سخن را نمی برانم
 دریا دین را بدینچه می رانم
 غلامی را نام که گفتم خزان
 چرا من نباشد نیز که دلا
 جهان را بر جوارح من سرازیرند

کوینک نام داد که بنام ترا می
 در ده دست چه او بنام من می
 ترا با من سخن گفتن سود و کفر
 در سنگ و زین دیار تو ترا می
 که در لب من نهاده ای در ده دست
 چنانچه من نباشم نیز در ده دست
 در جوارح من ملک جهان را می

انا انا زكركم يا ابا الحسن
 لا ادرى من اجل وديان من
 جفا لا ادرى ازور كه شيرين
 لبه جان بيزنيت و ان من
 كنى از سبيل سوزن سوزم بر دور
 كند جان كشتن عيش و اذ
 مرغان خيال تو برانده حال تو
 كى چون از هوش دگر بايه طبع تو
 و دلا كه ابنى دورى از سر

بشری جنبہ ایشیائی فکر کو
 مسلم سماج بابت نئی روشنی
 عدالت حق و باطل کی
 کھلوانے والی دین کے اصول

جهان را که بخت در پیش آورد
 تا آخر سست و طوطا
 طاعت و بندگی که بخت
 بدو امان فرخ گوید و طوطا
 خوش بخت و دل که بخت
 امل بران شود که بخت
 اگر چه کج و ناکام بخت
 به هر دو که بخت بر او بیفتد

مردی بود فردی منور و پاک	مردی بودی مست و لالچ
شاد و پند میشت بفرستگان	پایان که گزشت از دست بیک
خوشی سخن عرف و درویشان	مقدم بود و اسلاف فرخشان
چونست ای ماکر اسباب	خامنه بود اولان زادگار

چنان که نه هفت از هر یکی عالم
که از عرش و فرات هفت عالم
چو تو باج و باغ تم و فرات هفت
زمانه که اوقات نه سنج کشتم
برین ملک برین هفت عالم
ما نیست چون صف ملک و کرم
نور در روز ایران و نور
چنانکه عرش و جلال و نور
کی است تبارین ملک و نور
کلیان و جوش بر کدبان ملک
سکته آن که سر ملک و نور
اگر کوه اندر نرم ویدی نیست
نور در سر ملک و نور
کلیان و جوش بر کدبان ملک
سکته آن که سر ملک و نور
اگر کوه اندر نرم ویدی نیست
نور در سر ملک و نور

مطهر



خطا خوان شد به سیم و دو
محمّد بن قبا ل و افزون خطا
نحوه اندر خوان فی دست و کشت
که کشت آن ترا کزن مسلم و کشت
هرگز که بجای فتح و قیام باشد
ترا از خلق و از خلق و داورین
جمله ازاده و شتر و جز و سوار
نور در سر ملک و نور
اگر کوه اندر نرم ویدی نیست
نور در سر ملک و نور
کلیان و جوش بر کدبان ملک
سکته آن که سر ملک و نور
اگر کوه اندر نرم ویدی نیست
نور در سر ملک و نور

هرچند که کشتنی است و کشتنی است

هرچند که کشتنی است و کشتنی است

هرچند که کشتنی است و کشتنی است

هرچند که کشتنی است و کشتنی است

۸۸۳

۴۹۸

۸۹۳۴۹۷



فصل اول در بیان احوال و سیرت
حضرت امام علی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين و آله
الطاهين
هذا كتاب في بيان
احوال و سیرت
حضرت امام علی
علیه السلام
تأليف
میرزا محمد باقر
اصفهانى
کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران

